

از سر عشق



179 صفحه

نویسنده : s*salma

کاربر انجمن نودهشتیا

ساخت کتاب : Farid - S

تهیه شده در سایت

goldjar.blogfa.com

نوع فایل : PDF

از سر عشق

فصل اول

(فصل اول)

آفتاب تازه سر زده و از بین شاخه و برگ درختا تو چشمای پسر جوونی می خوره که شب گذشته اصلا نخوابیده و بعد از نماز صبح از فرط خستگی خوابش برد. حس می کنه آروم تر ولی نه انگار دل شوره هم کم کم داره بیدار می شه . صدای پای مادرش که پاورچین پاورچین راه می ره تا سر و صدایی نکنه رو خوب می شناسه. هر روز صبح به صداهای آروم بیرون از اتاقش گوش می ده و منتظر می شه تا مادرش صداش بزنه. چند ضربه به در می خوره و صداش میاد.

- سبحان جان پاشو دیرت می شه.

- بیدارم مامان بیا تو

- صبح به خیر

- سلام صبح شمام به خیر

- دیشب خیلی دعا کردم. از خدا خواستم هرچی صلاحِت اتفاق بیفته. پاشو زودتر بیا صبحونه بخور و راهی شو.

- آگه خدا بخواد آخرین مرحله اس ولی مامان آگه نشه این همه زحمتی که تو این مدت کشیدم از بین می ره.

- پاشو توکلِت به خدا باشه تو همه سعیت رو کردی مطمئن باش خدا کمکت می کنه

- خدا فقط خودش

- پاشو دست تو بده به من.

سبحان همین که دست مادرش و گرفت انگار به یه منبع آرامش وصل شده باشه ناخودآگاه لبخندی زد و همراه هم به آشپزخونه رفتن.

اتاق سلاله طبقه بالای خونه اس. اونم هر روز صبح یه عادت داره همین که مادرش صدای سبحان می زنه چشای سلاله هم باز می شه ولی منتظر می شه تا مادرش اونم صدا بزنه. چیزی طول نمی کشه البته به استثنای امروز. سلاله هم نگران امتحان استخدام برادرش. امروز منتظر مادرش نشد و با عجله امد پائین و رفت سمت آشپزخونه. قبل از اینکه مادر و پسر از راه برسن سه تا استکان چایی ریخت و روی میز گذاشت.

- به به چه مهربون! مامان خانم انقدر ناز این پسر گنده رو نکش فردا روز زنش بدبخت می شه ها!

- خانم خانما اول سلام بعدشم زنش دلش بخواد.

- بخشید سلام صبح حضرات عالی بخیر. آق سبحان چته؟ میخوای مامان بیاد برسونتت؟

- سلاله نمی شه امروز بی خیال بشی؟

- بی خیال چی؟

- هیچی ولش کن.

سلاله متوجه حال برادرش بود و می خواست حال و هواش رو عوض کنه ولی صلاح دید به جای شوخی بهش دلگرمی بده.

- سبحان امیدوارم امروز به هر چی دلت می خواد برسی البته مطمئنم می رسی.

- ممنونم به هر حال از پنج نفر امروز سه نفر قبولن. دعا کن یکیش من باشم.

- حتما هستی شک نکن.

سبحان زودتر راه افتاد. این آخرین مرحله که مصاحبه حضوری بود بیشتر از همه مراحل قبل برایش اهمیت داشت بعد از دو تا امتحان حالا پنج نفر به اینجا رسیده بودن که کم و بیش اونا رو می شناخت.

نزدیک محل آزمون رسید. اولین نفر بود ولی این وضع زیاد طول نکشید. پسری قدبلند و لاغر اندام از راه رسید و به سمت سبحان اومد بعد از سلام و احوال پرسى معلوم شد حال اونم داغون. نفر بعدی یه آقای شیک پوش و خوش برخورد بود که نسبت به بقیه حالش بهتر بود یا شایدم اینجوری تظاهر می کرد. نفر سوم یه دختر خانم جوون و مغرور که لام تا کام

با کسی حرف نمی زدو نفر آخر، سبحان اون و بیشتر از بقیه می شناخت و یه جورایی تو این مدت با هم دوست شده بودن.

- سلام میلاد خوبی؟

- سلام چطوری پسر؟ خوبم نه والا دیشب اصلا نخوابیدم.

- منم همین طور کاش زودتر تموم می شد

- تموم که می شه ولی وقتی جونمون در بیاد.

میلاد پسر شوخی بود. تیپ و قیافه راحت و بی تکلفی داشت. باشوخی های اون حال همه یه کم بهتر شد و برای مصاحبه آروم تر شدن.

زمان مصاحبه رسید از هر پنج نفر به طور همزمان و جداگانه مصاحبه شد و بالاخره تموم شد. هیچ کس دلش نمی خواست حرفی بزنه پس برای هم آرزوی موفقیت و کردن و جدا شدن.

یک ماه از روز آزمون گذشت. بازم نور خورشید از لا به لای برگ و شاخه ی درختا رد شده و به چشم سبحان می خورد. شب گذشته خیلی سخت گذشت از همون شبایی که خواب از چشمش فرار می کرد. صدای در اتاق اومد و همزمان سبحان سر جاش نشست.

- سبحان پاشو مادر

- بیدارم مامان کی خوابش می بره؟

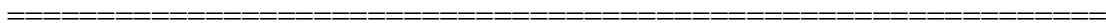
- ا... بیداری؟ پاشو پس، دل تو دلم نیست زودتر برو ببین نتیجه چی شده.

- باشه شما برین الان میام

با رفتن مادر به سختی از جاش بلند شد دستش و به سمت موهایش برد و با یه حرکت تند بهمشون ریخت. به دستشویی رفت و آبی به صورتش زد. تو آینه نگاهی به خودش انداخت کاملاً واضح بود حالش افتضاح سری تکون داد و با خودش گفت به هر حال امروزم تموم می شه یا قبول یا ... رد.

سالاه با یه بسته کادویی آبی رنگ جلوی در ایستاده بود. همین که سبحان از دستشویی بیرون اومد به سمتش رفت و بسته رو گرفت جلوش و گفت:

- تبریک می گم!



- تبریک؟ برا چی؟

- بابت استخدام شدن شما در یک شرکت بزرگ و معروف.

- سلاله خیلی خل و چلی. هنوز که چیزی معلوم نیس.

- این و باش پیش خودت چی فکر کردی؟ تو قبول شدی شک ندارم!

- خداکنه.

- این کادو رو بگیر یادتم نره سر راه شیرینی بگیری و...

- و چی؟

- هیچی بعدا که حقوق گرفتی می گم.

سبحان در حالی که لبخند می زد کادو رو گرفت و گفت:

- دیوونه... ممنون

- به به چه تشکری ما چاکر شماییم. قابلی نداشت!

سر میز صبحانه فقط سلاله راحت لقمه می گرفت و می خورد. سبحان بعد از تکه تکه کردن نونی که جلوش بود بالاخره راضی شد و دست از سرش برداشت. بلند شد و به اتاقش رفت.

- سلاله تو فکر می کنی بچه م قبول شده؟

- مامان خوب من، به چی شک داری؟ به تلاش سبحان یا به شب زنده داریای خودت؟

- به هیچ کدوم ولی دل تو دلم نیست

- مطمئن باش آق پسر با نیشی تا بناگوش باز میاد خونه.

همین موقع سبحان برگشت. اصلا به وضع ظاهرش مثل همیشه نرسیده بود.

- من دارم می رم کار ندارین؟

- نه مادر برو سپردمت به خدا.

این بار بر خلاف دفعه پیش سبحان آخرین نفر بود که به محل می رسید. میلاد با دیدن سبحان شاد و شنگول جلو او آمد و گفت:

- تبریک می گم

- سلام!

- سلام نگاه قیافه رو چرا تعجب کردی؟

- راست می گی؟

- آره دیگه دیر رسیدی یه چند دقیقه ای هست اسم سه نفر قبول شده رو اعلام کردن. از همه هم خواستن بمونن نمی دونم چیکار دارن.

سبحان که هنوزم متعجب بود لباش خندون شد و گفت:

- تو چی قبول شدی دیگه؟

- نه قسمت نبود دوستان جای ما

- شوخی نکن قیافه ات تابلوه

- جدی؟ چه حرفی با نیش بازه بسته م نمی شه فیلم بازی کنم

هر دو زدن زیر خنده و سبحان گفت:

- تبریک می گم دیگه کی قبول شده؟

- خانم یکتا بشیری

- ا... اون... توقع داشتم یه کی دیگه قبول بشه

- به هر حال معلوم اون زحمت بیشتری کشیده

- سلاله ... مامان

- جعبه شیرینی که یادت نرفته؟

- تو از کجا انقدر مطمئن بودی؟

سلاله در حالی که به سمت برادرش می رفت صورت سبحان رو بوسید و گفت:

- ضمن تیریک زیاد زیاد باید بگم این دیگه یه راز...

سبحانم جواب بوسه خواهرش و داد و با شیطننت گفت:

- ضمن تشکر زیاد زیاد خیلی لوسی.

همین موقع سرش و بالا آورد و نگاهش با چشمای گریون مادرش تلاقی کرد. به سمتش رفت و در حالی که آغوشش رو باز می کرد گفت:

- ! .. مامان جونم چرا گریه می کنی قربونت برم؟

- گریه شوقِ خیلی دعا کردم. نذر امم باید ادا کنم

سبحان سر مادرش و بوسید. در یه لحظه با سلاله هر کدوم یکی از دستای مادر رو گرفتن و یه بوسه زدن. مادر به سر هر دو بوسه ای زد و گفت:

- این چه کاری؟

هر دو سرشون رو بالا آوردن و و با چشمای خیس لبخندی زدن. سلاله گفت:

- ما هر چی داریم از تو داریم مامان جونم.

- به هر جا برسین و هر چی که بشین زحمت خودتون.

سبحان: نه مامان ما بدون تو هیچی نیستیم فقط و فقط به خاطر شماست که ما اینیم. شما که دست تنها... دو تا بچه قد و نیم قد رو بزرگ کردین و نداشتین کمبودی حس کنیم

بغض سنگینی که سعی در کنترلش داشت ترکید. هر سه چند لحظه فقط اشک ریختن. خاطرات ناچیز اما قشنگی که از پدرشون توی ذهن داشتن، حس حسرت پدر نداشتن، مهر و محبت محکم بین مادر و بچه ها همه و همه به یک بار جون گرفت و باعث می شد هیچ کدوم آرام نشن. تا اینکه صدای زنگ در خونه بلند شد. مادر در حالی که با پشت دست اشکاش و پاک می کرد به یک بار زد زیر خنده و گفت:

- بچه ها پاشین بسه دیگه بلدیم نیستیم شادی کنیم.

در حالی که صورت اونا رو می بوسید به سمت آیفون رفت. سبحان و سلاله هم بهم نگاهی کردن و هر دو خنده شون گرفت.

ماه مهر رسید ه و روزای شروع دانشگاه. سبحان طبق عادتِی که همین چند وقت پیدا کرده صبح خیلی زود بیدار شد و رفت در اتاق سلاله.

- سلاله پاشو دیرت می شه

صدایی نیومد دوباره امتحان کرد که این بار صدای خواب آلود سلاله جواب داد:

- وای ولم کن هنوز خیلی زود.

سبحان در حالی که در اتاق رو باز می کرد گفت :

- پاشو دیگه چی چی و زود بس نبود این همه خوردن و خوابیدن؟

سلاله پتو رو محکم تر رو سرش کشید و گفت:

- برو تا با لنگه کفش نزدم تو سرت!

- تا بیدار نشی نمی رم

-خدایا من ساعت 9 کلاس دارم چه ربطی به حالا داره؟

- سحر خیز باش تا کامروا شوی

سلاله در حالی که چشمش و تنگ کرده بود و تا نور اذیتش نکنه گفت:

- تو کامروا شدی بسه، برو پائین دارم میام

- اومدیا نگیری باز بخوابی؟

چشمش و که به نور عادت کرده بود رو به سقف دوخت کاری که دیشب تا نزدیکای صبح انجام داد. فکر دوباره رو به رو شدن با کسی که این تعطیلات یه لحظه هم سلاله رو راحت و خالی از حضورش نداشت. صدای سبحان مجال وقت تلف کردن بهش نداد. از رختخواب بیرون اومد به سمت میز آرایش کوچیک کنار اتاق رفت موهاشو شونه زد. دستش به صورتش خورد از اینکه اینقدر سرد بود به خودش لرزید. موهاشو با گیره پشت سرش جمع کردو از اتاق بیرون اومد.

- سلام صبح به خیر

مادر به محض دیدن سلاله متوجه حال اون شد که مثل همیشه نیست:

- سلام صبح بخیر. چته چرا رنگت مثل گچ سفید؟

- چی ... نه چیزیم نیس خوبم.

- خوب که چه عرض کنم .

مادر ساکت شد و به ذهنش رسید شاید حال بد سلاله علت دخترونه ای داره که صلاح نیس جلوی سبحان بگه. یه چایی ریخت و چند تکه نبات انداخت توش و داد دست سلاله و به خیال اینکه درست حدس زده گفت:

- این و بخور مادر بهتر می شی.

سلاله بی هیچ حرفی لیوان و گرفت و شروع به هم زدن کرد. یه آن فکر اینکه کسی از راز دلش با خیر بشه زد به سرشو آب ذهنش رو قورت داد. سبحان که متوجه حال غیر عادی اون شده بود گفت:

- آسمون به زمین اومده؟

-

- هی سلاله با توام ...

- چی ؟

- نخودچی ... می گم چیزی شده؟ چرا اینقدر تو فکری؟

- نه .. خوبم

- حالا مگه چی شده یه روز صبح زود از خواب بیدار شدیا.

سلاله ترجیح داد لبخند بزنه و سریع تر به این وضع خاتمه بده. با بی حالی تمام گفت:

- همین دیگه اول صبح اومدی اذیت و آزار بعدشم توقع داری حال آدم خوب باشه

- مامان چرا این دخترت انقد نازنازی؟

- ! ... بمیرم واسه تو که اصلا لوس و نازنازی نیستی.

مادر که به حرف جگرگوشه هاش گوش می داد خندید و گفت:

- خدایا شکرت!

سبحان- برا چی؟ برا اینکه بدبختت کرده و یه دختر عقب افتاده بهت داده؟

سلاله- راست می گه برا چی؟ برا اینکه این پسر دیوونه رو بهت داده؟

مادر در حالی که دستش رو روی دست اون می داشت گفت:

- آره برا همین دو تا خل و چل خودم.

هر دو با هم با اعتراض گفتن:

- ا مامان داشتیم؟

حال و هوای اول صبح از بین رفت همه با دلی سرشار از سپاس و داشتن همدیگه به کار خودشون رسیدن.

آهسته و بی صدا حیاط دانشگاه رو طی کرد هیچ دلش نمی خواست سرشو بالا بگیره. از کنار همه بی تفاوت عبور کرد. تو حال و هوای خودش بود که دستی به پشت شونه اش زد. خشکش زده بود و قلبش برای یه لحظه ایستاد.

- سلاله خانم سلام عرض کردیم

- وای ... خدا بگم چکارت کنه شیما نمی تونی مثل آدم صدام بزنی... سلام

- و علیک. صدا زدم تو معلوم نیست حواست کجاس هر چی می گم خانم نکویی، سلاله خانم، دوست جان، یارو، هوی... ابداء. کشتیات غرق شدن؟

- تو هم که ندونی باید برم بمیرم که.

- هان.. مگه قرار نشد تابستون همه فکرتو ازش دور کنی؟

- نشد هر روز، هر شب همیشه باهام بود.

- به به چشممون روشن؟ حالا کجاها رفتین؟

- ا... مسخره حوصله ندارم

- امروز دیدیش؟

- نه هنوز تو چی؟

- نمی دونم به نظر دیدمش. دل مارو که نبرده همه جا بیایم تا ایشون و زیارت کنیم.

- بیا بریم بشینیم. اصلا حال خوب نیس تمام دیشب و بیدار بودم. دم دمای صبح خوابم برد که سبحان نداشت بخوابم.

- چی بگم شما دو تا عاشق هم هستین خودتون این و می دونین که هیچ بقیه هم می دونن ولی این موش و گربه بازیا برا چی من نمی دونم.

- چرا گندش می کنی؟ مگه چیکار کردیم که همه می دونن؟

- هیچی والا. بهم می رسین نگاهای بامعنی و طولانی بهم قرض نمی دین، با هم عادی و بدون سرخ و سفید شدن حرف می زنین دیگه می خوای چیکار کنین بقیه نفهمن؟

- نمی دونم کاش زودتر دانشگاه تموم می شد

- آخه بشر تو تابستون رو نتونستی مثل آدم سر کنی بقیه عمرتو می تونی؟ مزخرف نگو حال آدم...

- حال آدم چی؟

- هیچی من فعلا می رم.

- کج.....!!؟

همین که سلاله سرشو بلند کرد تا شیما رو که وایساده بود سر جاش بشون با چیزی رو به رو شد که همه دیشب به فکرش بود. لحظه ای که با تمام وجود خواهان اومدنش بود و از طرفیم با خودش می گفت شاید بهتر باشه این اتفاق نیفته ولی افتاد.

- سلام خانم نقوی حالتون خوبه؟

- سلام خوبم مرسی شما چطورین آقای محمدی؟

- ممنون خوبم.

مهدی محمدی پسری با وقار و نجیب، با قیافه منحصر به فرد و جذابی که داشت اما تیپ و قیافه ساده و بی آلایش. کسی که سلاله از همون روز اول دانشگاه عاشقش شد.

- سلام خانم نکویی شما خوب هستین؟

سلام به سختی از جاش بلند و خیلی آروم گفت:

- سلام خوبم... شما خوبین؟

همین لحظه شیما گفت:

- من تو سالن کار دارم آگه اجازه بدین مرخص می شم.

سلاله آستین شیما رو گرفت و گفت:

- صبر کن با هم می ریم منم کار دارم.

مهدی که بعد از این پا و اون پا کردنای فراون قدم جلو گذاشته بود تا بیاد با سلاله حرف بزنه حالا به این فکر می کرد که شایدم اونجوری که خودش حدس زده سلاله عاشقش نیس با سرعت گفت:

- می بخشید مزاحم شدم با اجازه.

سلاله تا اومد حرف بزنه مهدی از اونجا دور شده بود. با نا امیدی روی نیمکت ولو شد. شیما عصبی شده بود و لبش رو می جوید. در حالی که به سر خودش می زد گفت:

- خاک بر سر من و تو و اون جناب بکنن. اصلا تو چیکار داری به من مثل بچه آدم دو کلوم حرف می زدین و خلاص. شیما در حالی که ادای سلاله رو درمی آورد به حرفش ادامه داد:

- صبر کن با هم می ریم منم کار دارم .

- مگه چی گفتم که قهر کرد رفت؟

- چی گفتمی؟ اهانت از این بیشتر؟ بدبخت مگه می خواست چیکارت کنه که من باید کنارت می موندم؟

- هیچی نگو که هر لحظه ممکن بزنم زیر گریه.

- گریه مشکلی رو حل می کنه؟ پاشو بریم کلاس و مثل بچه آدم میری ازش معذرت می خوای بعدشم حال و احوال پرسی و چکار کردی و هرچی دلت خواست فقط بلند شو بریم.

- من نمی تونم

- پس غلط کردی عاشق شدی پاشو این قیافه مسخره رو هم به خودت نگیر.

شیما هر جور می که بود سلاله رو از جاش بلند کرد. صورتش و تو دستاش گرفت و گفت:

- به من نگاه کن، تو اون و می خوای نه تنها تو هزارتا دختر دیگه آرزوشو دارن حالا که شانس به تو رو کرده و طرف خر تو شده چرا این جور می کنی؟ چند تا لبخند بزن تا قیافه ات از این درموندگی دربیاد .

سلاسه چند بار لبخند زد و گفت :

- من آگه تو رو نداشتم چکار می کردم؟

شیما در حالی که می خندید گفت:

- هیچی بدبخت و بینوا می شدی.

وارد سالن شدند و از پله ها آهسته بالا می رفتن. همین موقع مهدی با شتاب پائین می اومد و اخماش تو هم بود. انگار جلوش رو نمی دید یه لحظه نزدیک بود به شیما برخورد کنه که شیما داد زد:

- چه خبر مگه سر می بری؟

مهدی که نزدیک بود کله پا بشه میله ها رو گرفت و گفت:

- معذرت می خوام...

شیما سقلمه ای به سلاسه زد و گفت:

- خواهش می کنم ... طوریتون که نشد؟

- نه... من ... خوبم... بازم معذرت می خوام

مهدی راه افتاد که بره ولی انگار مچ پاش بدجوری صدمه دیده بود و می لنگید.

- شما که گفتین چیزیتون نیس؟

مهدی سر جاش ایستاد. این بار صدای سلاسه بود که این حرف و می زد نه شیما! طاقت اینکه صورتش رو برگردونه و دوباره بخواد سنگ رو یخ بشه رو نداشت. در همون حالتی که ایستاده بود گفت:

- نه چیزی نیست.

سلاسه در حالی که به سمتش می رفت گفت:

- چه طور چیزی نیس؟ از قیافه تون پیداست درد دارین. می تونین راه برین یا کسی رو صدا بزوم؟

مهدی تا می تونست سرشو پائین انداخته بود و در همون حالت گفت:

- نه خودم می تونم راه برم لازم نیس مزاحم کسی بشین.

- پس آروم بریم پائین بشینین رو صندلی.

- لازم نیس شما بیاین خودم می رم.

سلاله که با تمام توان می خواست دلخوری چند دقیقه قبل رو جبران کنه به اعصابش مسلط شد و گفت:

- ما نمی تونیم شما رو همین جوری رها کنیم.

- ولی...

- چرا لجبازی می کنین؟ بفرمائین پائین البته لطفا!

شیما در حالی که لبخندی به لب داشت گفت:

- آقای محمدی همیشه گفتن آهسته و پیوسته حالا هم بریم تا این خانم پرتمون نکرده پائین. هر سه خندیدن و به سمت سالن پائین راه افتادن. مهدی روی صندلی کنار راه پله ولو شد. پاش خیلی درد می کرد و ناخودآگاه لبش رو گاز گرفت. در حال دست و پنجه نرم کردن با درد بود که چشماش و باز کرد. قیافه نگران سلاله رو بالای سرش دید. برای لحظه ای نگاهشون بهم گره خورد. سلاله نگاهش رو زودتر از مهدی گرفت و با خجالت گفت:

- چند دقیقه پیش احساس کردم ناراحت شدین یعنی فکر کنم حتما ناراحت شدین... معذرت می خوام!

مهدی بازم سرشو زیر انداخته بود در حالی که لبخندی به لبش نشسته بود با صدای آرومی جواب داد:

- شما کاری نکردین که باعث ناراحتی من بشه معذرت خواهی لازم نیس.

سلاله به شیما لبخندی زد و گفت:

- شیما ببین یکی از پسرای کلاس و می بینی تا بیاد کمک.

مهدی به سرعت از فکرو خیال بیرون اومد و گفت:

- کمک برای چی یه کم بشینم آروم می شم.

شیما- والا چی بگم اینطور که قیافه تون میگه این درد به یه کم نشستن اینجا خوب نمی شه.

سلاله- شیما راست میگه اصلا بهتر به یکی از دوستات زنگ بزنین.

مهدی- باشه می زنگ ولی شماها برین دیگه کلاس دیر می شه.

شیما- شما زنگ بزنی ما سر کلاس می ریم.

مهدی- نمی خواد دیگه

شیما و سلاله- چرا می خواد زنگ بزنین!

مهدی- خیلی خب چرا می زنین منظورم اینه که خودش داره میاد.

شیما در حالی که می خندید و به سرفه افتاده بود به سمت عقب برگشت و متوجه حرف مهدی شد. یکی از بچه های کلاس با شنیدن اسمش از زبون مهدی به سمت اونا اومد تا رسید از قیافه مهدی متوجه شد اتفاقی افتاده با شیما و سلاله سلام علیک ساده ای کرد و رو به روی مهدی نشست گفت:

- چیزی شده مهدی؟ چرا انقدر قرمز شدی؟

- چیزی نیس علی داشتم از پله ها می اومدم پائین که پام پیچ خورد.

- !.. ! .. حواست کجاست پسر؟

- ول کن حالا تو می تونی قید کلاس و بزنی؟

- آره فقط بذار برم وسیله هام و جمع کنم پیام

- بی زحمت کیف منم بیار.

- چشم الان میام

علی از جاش بلند و به سلاله و شیما گفت:

- شما برین دیگه کلاس داره شرع می شه؟

سلاله- باشه شما برو کیفتون رو بیارین تا بیاین ما می ریم.

علی بیشتر ادامه نداد اونم مثل بقیه از ماجرای عشق بین این دو تا بو برده بود. به دقیقه نکشیده برگشت. به مهدی کمک کرد که بایسته و دستش رو دور کمرش حلقه کرد. مهدی دوباره از سلاله و شیما معذرت خواهی کرد و یه بار دیگه نگاهش با نگاه سلاله گره خورد ولی با اشاره علی راه افتاد.

سالاه رفتن مهدی و علی رو نگاه می کرد تا دور شدن اما شیما دست به بغل زل زده بود به سالاه. وقتی سالاه با قیافه راحت و آرومی به سمتش برگشت گفت:

- چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟

شیما دستش و تو هوا تکون داد و گفت:

- هیچی.. فقط..

- فقط چی؟

- فوق العاده بودی. فکر نمی کردم تا این حد درست رفتار کنی.

با این حرف دیگه سالاه از شادی رو زمین بند نبود شیما رو بوسید و دست در دست هم برای کلاس رفتن.

- میلاد این چند روز تعطیلی چه کاره ای؟

- هیچ کاره چطور؟

- بیا بزنیم به دل جاده بریم سفر.

- هان... فکر خوبی ولی اول بذار با خانواده صحبت کنم ببینم برنامه ای ندارن.

- ول کن جان من... امروز مامانم اینا فردا زنم اینا پس فردا بچم اینا... پس کی خودت؟

میلاد در حالی که می خندید و سرگرم برنامه کامپیوتر می شد گفت:

- امان از دست تو.

و ساکت شد.

- امان از دست من؟ چرا اون وقت؟

همین لحظه خودکارش زیر میز افتاد. سرش و زیر میز برد و با انگشتای دستش تقلا می کرد تا بلکه خودکار رو به کم جلوتر بیاره با هن هن به صحبتش ادامه داد:

- چرا ساکتی؟ امان از دست من که به فکرتم؟ پسر تا مجردی بچسب ایام کامیابی را. داشتی جمله رو؟ فردا که زن گرفتی حالیت می شه باید از دست کی امان بخوای می بینمت میلاد جون اون وقت که زنت با لنگه دمپایی چندبار نواخت زیر گوشت ...! این چرا نمیداد... آهان .. بالاخره... ببین یه خودکار فنقلی چه جوری کتقم و در برد آخ درد گرفته.

سبحان در حالی که به سمت میلاد برمی گشت گفت:

- چرا ساکتی تو؟

همین موقع با قیافه یکتا (خانم بشیری) مواجه شد که چشماش از تعجب گرد شده و ابروهاشو بالا گرفته بود. میلاد سر جاش مثل یه بمب خنده که هر آن آماده منفجر شدن نشسته بود یه نگاه به سبحان و یه نگاه به یکتا تحویل می داد.

سبحان کپ کرده بود و با دهن باز به یکتا خیره شده بود یکتا خودش و تکونی داد و سرشو پائین انداخت تا خنده شو قایم کنه. سبحان نگاهی عصبی جانب میلاد انداخت و به زحمت گفت:

- امری داشتین خانم بشیری؟

- هان.. والا... راستش... یادم رفت!

با این حرف هر سه زدن زیر خنده. میلاد که منتظر فرصت بود دلش و گرفته بود و از خنده ریسه می رفت یکتاگفت: - ببخشید من می رم تو اتاقم ببینم یادم میاد چکار داشتم یا نه.

با رفتن اون سبحان با نارضایتی سرش و به اطراف تکون داد گفت:

- پسر تو نمی تونی یه اهنی یه اوهونی ...! ابرمون الکی الکی رفت.

وقتی دید میلاد همچنان غرق خنده اس گفت:

- آره بخند نوبت منم می رسه دلم و بگیرم به حالت غش غش بخندم.

- جان تو سیرکی بود اینجا قیافه خانم بشیری دیدنی بود.

- زهر مار پسر... خب حالا که راضی شدی ما ضایع شدیم میای سفر؟

- بله چه جورم

- وای وای عروس خانم می داشتی سه بار بیپرسم!

میلاد که دوباره از خنده غش کرده بود گفت:

- سبحان بسه دیگه به خدا نمی تونم دیگه بخندم.

نیم ساعت بعدی در سکوت سبحان و خنده هایی که میلاد یه دفعه به هوا می کرد گذشت. یکتا به اتاق اونا برگشت. صورتش کمی سرخ شده و با صدای آرومی گفت:

- بالاخره یادم اومد.

سبحان- امر بفرمائین.

- یه پروژه جدید تو راه. از مدیریت خواستن تا واحد ما چند نفر رو معرفی کنه. مدیر واحد چند نفر رو انتخاب کرده که شماها هم هستین خواستن اطلاع بدم بعد از تعطیلات جلسه اس خوب فکراتون و بکنین.

میلاد- فکر برای چی؟

- آخه این کار چند ماه طول می کشه بیشتر به صورت شبانه روزی باید کار کنین و مسافرتم زیاد داره.

سبحان- به کجا؟

- بیشتر کره چون این یه کار گروهی با یکی از شرکتهای کره ایه ولی خب جاهای دیگه هم هست. خب اگه امری ندارین مرخص می شم؟

میلاد- ممنون زحمت کشیدین

سبحان- ممنون.

با رفتن یکتا سبحان گفت:

- من که قبول می کنم تو چی؟

- آره منم قبول می کنم

- واجب شد بریم دلی از عزا دربیاریم

- حالا کجا می خوای بری؟

- یه جای فوق العاده، تو گوگل ببیداش کردم.

- تو گوگل یعنی نمی دونی کجاست؟

- می دونم ولی نرفتم می ریم یاد می گیریم کوچولو که نیستیم نترس نمی دزدنمون

- باشه ما کت بسته در خدمتیم.

سلاله روی مبل جلوی تلویزیون ولو شده بود. غرق فکرایبی بود که گاهی شیرین بود و گاهی تلخ. بی هدف کانال تلویزیون رو عوض می کرد و بعد از نگاهی بی مفهوم به مانیتور باز هم می رفت تو فکر. این روزا بیشتر از همیشه به مهدی فکر می کرد. بعد از ماجرای روز اول دانشگاه مهدی تا یه هفته نتونست سر کلاس حاضر بشه. بماند که اون یه هفته به اندازه سالها برای سلاله طول کشید و وقتی بالاخره مهدی رو دیده بود که یه کمی می لنگه به سمتش میاد تمام غم و غصه اش رو یادش رفته بود. بعد از این با هم صمیمی تر شده بودند ولی هنوز هم کسی از عشقش چیزی نگفته بود. سلاله بی اختیار لبخندی زد. یاد حرف دیروز شیما افتاد که وقتی مهدی و سلاله بازم خیلی محترمانه و بی هیچ حرفی خداحافظی کرده بودن، شیما دستش و گذاشت زیر چونه اشو یه نج نچی کرد و گفت:

-|||... چه خری هستین شما دوتا! به جان خودم نباشه به جان یکی دیگه دفعه بعد هم بخواین چیزی بهم نگین خودم دست به کار می شم.. آه آه حالم دیگه داره از این تعارف تیکه پاره کردن و خجالتا بهم می خوره.

لبش باز حالت غنچه شده و متفکر رو به خودش گرفت. چند روز تعطلی که پیش رو بود رو نمی دونست چجوری سر کنه. با صدای سبحان به خودش اومد

- هی سلاله خانم از بر نشی برنامه تلویزیون و!

- چی می گی؟

سبحان که دستش رو روی کمرش می داشت گفت:

- اصلا معلوم حواست کجاست؟ حالت خوبه؟

سلاله در حالی که تلویزیون رو خاموش می کرد گفت:

- آره خوبم مگه چی شده؟

- هیچی! هر چی صدات می زنه انگار نه انگار.

سلاله کمی سرخ شد خجالت کشید که برادرش بفهمه اون داشته به چی فکر می کرده سریع جواب داد:

- نمی دونم داشتم فیلم نگاه می کردم ... متوجه نشدم.

- آهان جدیدا اسم مستند شده فیلم؟

- وای سبحان بی خیال دیگه. خب حالا چیکارم داشتی؟

- هیچی دیگه تموم شد.

- بی مزه بگو دیگه.

- تموم شد به خدا. می خواستم وسایلم و جمع کنم گفتم بیای نظر بدی راجع به یه چیزی که دیوار جوابم و داد!

- دیوار؟ باشه برات دارم

- آره دیگه می خواستم وسیله ورزشی بردارم که توپ بچه همسایه خورد به دیوار پشتی و فهمیدم چیکار کنم!

سلاسه خنده ش گرفت و گفت:

- آهان ... حالا وسیله جمع می کنی برا چی؟

اول اینکه جمع کردیم منو دیوار جونم بعدشم با میلاد می خوایم این چند روز رو بریم مسافرت.

- دو نفری؟

- آره دیگه.

سلاسه با شنیدن این خیر اخماش تو هم رفت و تو دلش گفت:

- کاش انقدر دنیا به من سخت نمی گرفت چه موقع مسافرت آخه؟ خدایا این چند روز چه جوری تموم می شه؟

سبحان حالت مهربونی به خودش گرفت و کنار سلاسه نشست و گفت:

- سلاسه؟

- بله

- ناراحت شدی؟

- نه!

- معلوم دیگه ... اصلا ... اصلا تو مدتی یه چیزیت هست!

-
- من چیزیم نیست ...
- خب تو ومامانم برین بیرون، گشت و گذار، خونه خاله از کدوم وره از این وره یا از اون وره.
- سلاله بازم لبش به خنده باز شد و گفت:
- باشه تسلیم برو با میلاد جونت خوش بگذره.
- آفرین دختر خوب
- کی می ری؟
- دقیقا نمی دونم میلاد جونم که راضی نمی شد بپاد وقتی آبروی من رفت بالاخره ok داد.
- ای وای برای چی آبروت رفت؟
- دیروز داشتم چرت و پرت می گفتم و کله م زیر بود. وقتی از زیر میز اومدم بالا دیدم میلاد که سر جاش هر آن خطر منفجر شدنش از خندس خانم بشیری هم بالای سرم وایساده و دقیق داره به حرفام گوش میده. می خواستم زمین دهن واکنه من و ببلعه.
- اوه گفتم حالا چی شده... راستی واجب شد خانم بشیری رو ببینم!
- برای چی؟
- برای آینده...
- آینده؟!!
- آره جون خودت نفهمیدی منظورم چی.
- نه نفهمیدم منظورت چیه؟
- سلاله در حالی که برای فرار آماده می شد آهنگ مبارک بادا رو خوند و گفت:
- حالا فهمیدی؟
- سبحان یه آن جا خورد و سر جاش نشست ولی طولی نکشید که مثل فنر از جا در رفت دوید دنبال سلاله. مرتب داد و بیداد می کرد که:
- مگه نگیرمت سلاله برا من عروس جور می کنی اونم کی این دختر مغرور...

سبحان بالاخره سلاله رو گرفت و لپش رو کشید و گفت:

- دفعه آخرت باشه تو کار بزرگترا دخالت می کنی.

- بزرگتر؟ منظورت خودتی؟

- آره دیگه

به نقطه اول برگشته بودن و هر دو روی مبل از خستگی دراز کش افتادن.

- آخه بزرگی که به هیکل نیس داداش کوچولو به عقل که اونم تو ... آخی به مامانم!

- نکنه تو عقل کلی؟

- دقیقا!

- آهان... خوبه ... یعنی خدا رحم کنه.

- حالا جدا از شوخی اصلا بهش فکر نمی کنی؟

- به کی؟

- به خانم بشیری دیگه.

- نه بابا .. من و اون؟... نه ایدا

- ببینیم و تعریف کنیم.

سبحان خودش و تکونی داد و گفت:

- خب نمی خوای بگی.

سلاله آب دهنش پرید تو گلوش و به سرفه افتاد. سبحان چند ضربه به پشتش زد و گفت:

- چت شد؟

- چیزی نیس آب دهنم پرید تو گلوم

- قربون آبجی خجالتی خودم برم.

- اچی میگی تو خجالت برا چی؟

- یعنی می خوام بگی نفهمیدی.

- تلافی دیگه؟

سبحان قیافه جدی گرفت و گفت:

- نه تلافی نیست ... ببین سلاله ... من ... می دونم تو یه فکرایه تو سرت .. پس می خوام مثل همیشه حرف تو راحت بهم بزنی. نمی خوام الان چیزی بگی بعد از اینکه برگشتم می خوام خوب فکراتو کرده باشی و بشینیم درست و منطقی حرف بزینم.

سالله ساکت نشست و سرشو زیر انداخته بود. سبحان چونه اشو گرفت بالا آورد و گفت:

- سالله خجالت نداره که. عادی فقط من نگرانم باید بهم حق بدی در جریان باشم. باشه؟

-

- سالله باشه؟

سالله لبخندی زد با خجالت گفت:

- باشه

سبحان صلاح دید خواهرش و تنها بذاره. سالله با اینکه حسابی رنگ و وارنگ شده بود و خجالت می کشید ولی احساس راحتی می کرد. خیلی وقت بود که دلش می خواست با یکی که محکم باشه صحبت کنه تا در پنااهش به عشقش برسه. یاد روزای قبل افتاد که چقدر این روزا جای خالی پدر رو حس کرده بود. اما امروز سبحان ثابت کرد که برای سالله کم از پدر نیست ...

صدای اذون صبح سکوت خونه رو شکست. مثل همیشه این مادر بود که اولین نفر بیدار شده بود و زیر نور ملایم و کم رنگ چراغ خواب سر سجاده نشست و دو رکعت نماز صبح خوند و چند آیه از قرآن . به سجده رفت و با تمام وجود برای خوشبختی بچه هاش دعا کرد و بیشتر از همه برای سلامت راه سبحان از خدا پشتیبانی و کمکش رو خواست.

سبحان و سالله هم هر کدوم بیدار شدند. بعد از نماز صبح هیچ کدوم نخوابیدن چون شب قبل میلاد خواسته بود تا بعد از نماز صبح راه بیفتن. مادر در حالی که کاسه ای آب که چند تا گلابرگ توش بود رو به همراه قرآن توی سینی می داشت به سبحان گفت:

- دیگه سفارش نکنما آسته می رین آسته میان. به منم خبر میدی بی خبرم نذاریا؟

- چشم مامان خانم چشم هزار بار تا حالا گفتی!

- چی کار کنم؟ یه جای سر راست که نمی خوای بری، معلوم نیست تو گوگول کجا رو پیدا کردی ندیده و نپرسیده داری راه می افتی تو جاده، توقع داری نگران نباشم؟

سبحان یه دفعه زد زیر خنده و گفت :

- تو چی چی؟

- چه می دونم چی بود می گفتی گوگول بود گاگول بود؟

سبحان که از خنده اشک به چشمش اومده بود با انگشت سبابه اشکش و پاک کرد و گفت:

- الهی قربونت برم گوگل بود گوگل.

سلاله که از صدای خنده سبحان خودش و زودتر از دستشویی خلاص کرده بود اومد پیششون و گفت:

- چی می گین مادر و پسر دق نکنین این همه ناراحتین.

- نبودی افتتاح سایت جدید رو ببینی.

- سایت جدید؟

- آره سایت بزرگ و نیرومند گوگول.

مادر در حالی که از خنده سرخ شده بود گفت:

- خدا نکشه تو رو پسر چیکار کنم سواد ندارم دیگه.

سبحان مادرش و بغل کردو بوسید و گفت:

- الهی فدای همین سوادت بشم.

سلاله برای طرفداری از مادرش چشم غره ای به سبحان رفت و گفت:

- دلتم بخواد شاید آگه تو گوگول سرچ می کردی سر از یه جای درست درمی آوردی نه مثل حالا ناکجا آباد.

- چیکارش داری بچه مو بذار بخنده.

- به به بیا و خوبی کن مثلا از شما دفاع کردم مامان خانم.

- ناراحت نشو می گم وقت سفر باز بحثتون نشه.

سبحان خودش و انداخت وسط مادر و دختر و گفت:

- خب تا شما دو تا منصرف نشدین از بدرقه بز نیم به چاک...

چند دقیقه بعد مادر کاسه آب و گلبرگ رو با چند تا صلوات ریخت پشت سر سبحان و داخل خونه شد...

از همون ابتدای سفر شوخی ها و خوش گذشتنا شروع شد. مادر میلاد هم کم از مادر سبحان نبود و تا دو تا مادر تونسته بودن بارو بندیل همراهیشون کرده بودن. در حال خوردن تنقلات بودن که میلاد از پنجره ماشین سبحان که پر اید سفید و تر و تمیزی بود به بیرون نگاهی کرد و گفت:

- آخرش معلوم شد کجا می خوام سر به نیستمون کنی؟

- ای بابا بذار سوپرایز بشی دیگه.

- ما نخوایم سوپرایز بشیم کی و باید ببینیم؟

- چه بی ذوق... باشه می گم. والا یه تنگه ایه تو یکی از روستاها نزدیکای ظهر می رسم.

- شبم می شه موند؟

- به کجایی تو پسر اسمش و تو گوگول سرچ کردم و این یعنی جای آبادی دیگه.

میلاد با خنده گفت:

- گوگول دیگه چیه؟

- موتور جست و جوی مامان جونه.

چند ساعتی گذشت که برای خوردن صبحونه کنار جاده نگه داشتن. منظره زیبایی بود. اطراف جاده کوه بود که به دشتایی ختم می شد سراسر پر از گل و گیاه های وحشی. به غیر از جاده در هیچ جای دیگه اثری از دخالت آدمها نبود.

میلاد زیر انداز رو پهن کردو سبحان بی معطلی روش دراز کشید.

- میلاد بقیه راهو تو بشین .

-
- چشم ... امر دیگه؟
- بی زحمت صبحونه رو هم بیار..
- میلاذ با سبذ آبی رنگی اومد و کنارش نشست و گفت:
- اینم صبحونه، امر دیگه؟
- سبحان با خنده نشست و گفت:
- یه مشت و مالمون بدی حله دیگه داداش!
- اِ می ترسم رو دل کنی وسط جاده دستمون جایی بند نیس.
- باشه ما همینجوریشم چاکر شمائیم.
- بعد از خوردن صبحونه کمی استراحت کردن و دوباره راه افتادن. این بار میلاذ رانندگی می کرد و سبحان عاقل و بی صدا نشسته بود.
- سبحان چیزی شده؟
- نه.. چطور؟
- دیدم خیلی ساکتی گفتم.
- داشتم فکر می کردم
- خیر باشه کمکی از دستم برمیاد بگو
- کمک که نه... راستش نگران سلاله هستم..
- چرا مگه اتفاقی افتاده؟
- نه چیز خاصی نیست، مثل اینکه به کسی علاقه مند شده.
- خب این کجاش نگرانی داره؟
- جای من نیستی میلاذ خدا کنه هیچ وقتم نباشی. خیلی سختِ تنها مرد خونواده باشی و بخوای هم برادر باشی و هم جای خالی پدر و پرنده هرچند نمی شه و کسیم توقع نداری ولی من این و وظیفه خودم می دونم.
- خدا بیامرز دشت. سخت، ولی خدائیش تو چیزی برای خونواده کم نداشتی.

- آره همه تلاشم و کردم و ناراحت نیستم ولی حالا می گم نکنه من کوتاهی کردم و چیزی برای سلاله کم گذاشتم که عاشق یکی شده.

- آخه این چه حرفی؟ هر دختری به برادرش به عنوان برادر نیاز داره و به کسی مثل همسر به عنوان همسر نیاز داره. تو که در حق سلاله نه تنها برادری کردی یه چیزیم بالاتر بودی براش. حالا اگه عاشق کسی شد دلیل به این نمی شه که تو کم گذاشتی نیازش ایجاب کرده کسی رو به صورت دیگه دوست داشته باشه همین. مطمئن باش تو چیزی کم نداشتی.

- نمی دونم من هنوز پسر رو نمی شناسم ولی به سلاله گفتم بعد از اینکه برگشتم باید برام بگه چی به چی.

- فکر خوبی ولی بهش سخت نگیر بذار راحت باشه.

- همیشه همین جور بوده من و سلاله با هم این حرفا رو نداریم.

- می دونم .

- می دونی از چی می ترسم؟ از این می ترسم که یه وقت خدایی نکرده اگه پسر بد بود سلاله بچه بازی در بیاره و حرفم و قبول نکنه.

- سبحان تو داری الکی حرص می خوری. مگه سلاله رو نمی شناسی بعدشم تو فقط خوب و بد رو باید تشخیص بدی اما تو احساسات اونا حق دخالت نداری.

- یعنی بذارم خواهرم بدبخت بشه.

- نمی گم که این جور، می گم اگه بد بود که هیچ اگر هم خوب بود فقط راهنمای خواهرت باش نه مانعش.

- چی بگم بذار ببینم بعدا چی می شی.

بقیه راه بازم با شوخی و خنده گذشت. نزدیکای ظهر رسیدن. برای رسیدن به قلب تنگه دو راه وجود داشت راه اول رفتن سخت و برگشتن راحتی داشت و از پائین کوه شروع می شد. اما راه دوم برعکس بود و از بالا کوهش شروع می شد. تعدادی از ماشینها به سمت پائین می رفتن و تعدادی هم به بالای کوه. سبحان و میلاد راه دوم رو انتخاب کردن چون برای رفتن وسیله شون زیادتتر بود. هریک وسیله ای برداشت و بعد از قفل کردن ماشین پا به راه پله های طبیعی و خزه بسته کوه گذاشتن. با رفتن یه کم از مسیر سرخوشی خاصی که ناشی از استنشام اکسیژن خالص بود به آدم دست می داد. سراسر کوه پوشیده از درختای تناوری بود که تنه شون قهوه ای سوخته بود و خزه ها هم به طرز چشمگیر و زیبایی روش رشد کرده بود. پله ی سنگی که راه آب هم بود با گذر زمان و جریان آب لیز شده بود. همه آدما مست از هوای خنک و خیس شدن پاهاشون هنگام راه رفتن مات و مبهوت زیبایی شده بودن. از

جایگاه اصلی تنگه صدای هلهله و شادی می اومد که با صدای آب و آواز پرنده ها حال عجیبی به همه دست می داد.

- سبحان بابا دست مریزاد بهشت اینجا!

- خودمم موندم خیلی با صفاست اصلا به لحظه هم تصورم تا این حد قشنگ نبود.

یه ساعتی از کوه پیمایی می گذشت ولی هیچ احساس خستگی نمی کردند. شش ها با هر دم پر از هوای مرطوب و خنک می شد و پاها هم توی دمپایی راحتی با خنکای آب خستگیش و از دست می داد.

- خیلی جالبه ها هیچ وقت با دمپایی کوه نرفته بودم.

سبحان درحالی که سعی در چیدن تمشکی داشت گفت:

- آره خیلی با حاله، چرا همه تمشکا رو چیدن اوناییم که هست اون آخراس دست آدم نمی رسه

- همه هم مثل تو نگا کن اون بنده خدا با هزار بدبختی یه دونه چیده چه با ولعی می خوره آخه یکی نیست بگه مرد یه نگاه به هیكلت بکن این یه ریزه به کجای تو بچسبه؟

سبحان از خنده غش کرده بود و به مردی که میلاد اشاره می کرد نگاه کرد. متوجه شد کمی اونطرف تر یه پسر بچه هر چی تلاش کرد موفق به چیدن تمشک نشد و با لب و لوجه آویزون راه افتاد. سبحان هم بی خیال شد و به راه ادامه دادن. جلوی اونا گروهی شش نفر راه می رفت سه تا دختر و سه تا پسر. رفتارا و صحبتا خبر از این می داد که بله همچین گروه عاقل و شرعی نیستن. سبحان که جلوتر راه می رفت صحنه زمین خوردن یکی از دخترا رو دید که یکی از پسرا چطور مثلاً می خواست کمکش کنه و چه سبک سری راه انداخته بودن. سرش و کمی به عقب چرخوند و گفت:

- به نظرت اینا بهم محرمن؟

- چی بگم والا تو این دوره نمونه معلوم نیس کی به کی.

- من که شک دارم. یه زن و شوهر واقعی از این غلطاً تو جمع نمی کنن!

- خب نمی شه گفت ولی..

- ولی نداره دیگه.

- بیا یه کم تندتر بریم از دست اینا خلاص می شیم هیچ از جهنم راحت می شیم

- چشم حاج آقا.

با اضافه کردن سرعت ربع ساعت دیگر به جای اصلی تنگه رسیدن . اینجا دیگر فقط دهن باز می طلبید و چشمای از حدقه در اومده.

صخره ی بلندی رو به رو قرار داشت از نوک صخره گرفته تا گله به گله ش آبشار و بود چشمه. توی صخره یه غار نسبتا بزرگ بود جلوی دهنه غار عده ی زیادی و ایساده بودن و یکی یکی وارد غار می شدن و از طرف دیگر خارج می شدن. چند تا پسر معلوم نبود چه جوری خودشون رو بالای سردر غار رسونده و نشسته بودن. یکیشون با لهجه یزدی آواز می خوند و بقیه دست می زدن و البته جمعیت پائین صخره هم همراهشون دست می زدن و کل می کشیدن.

سبحان و میلاد ترجیح دادن اول جایی رو برای علم کردن چادر پیدا کنن. چیزی طول نکشید که یه جای نسبتا خشک پیدا شد. بعد از گذاشتن وسایل داخل چادر وقتی بیرون اومدن متوجه شدن گروه شش نفر کمی اون طرف تر چادر زده. سبحان حالت ناراضی به خودش گرفت و گفت:

- آه بازم اینا...

- ول کن اینا رو به ما چه؟

- آره به ما چه اصلا. خسته ای تو؟

- یه کم...

- پس بیا زودتر بریم تو غار.

- باشه بزن بریم.

تو صف انتظار و ایسادن و بعد از چند دقیقه نوبت اونا شد. اول غار یه تونل باریک بود که آب از سقف و کناره هاش آب می ریخت. کم کم دهنه گشاد می شد و به یه فضای باز می رسید کف غار چشمه ای می جوشید و زمین رو گود کرده بود. ته گودال پر بود از سکه های مختلف. سبحان و میلاد از چند نفر راجع به سکه ها سوال کردن و متوجه شدن اینجا به چشمه آرزوها معروف. میلاد با ناراحتی گفت:

- سکه نداریم

- آره حیف شد. چه می دونستیم داریم میایم برای تعیین سرنوشت

سر شوخی رو برداشته بودن و مدام از بخت بد و اینکه دیگر بدبخت شدیم و چه جوری شد و نشدو ...

بعد از خارج شدن از غار به سمت دیگه رفتن که از کوه پائین می رفت و به رودخونه ای بزرگ ختم می شد. ابتدای رودخونه امواج بزرگی از آب دایره وار دور خودش می پیچید. پائین رودخونه برای شنا و ماهیگیری عالی بود و البته آدما بیکارم ننشسته بودن.

دو روز مثل برق و باد گذشت و تنها خاطره بد ماجرای آخر روز دوم بود. همون گروه شش نفری مشغول گرفتن عکسای عاشقانه و جلفی جلوی انظار بودن که یه دفعه داد و بیدادشون به هوا رفت و معلوم شد یکی از پسرا با یه دختر دیگه تو کوه دوست شده. با دیدن این وضع سبحان گفت:

- دیدی حالا نگفتم اینا دوست پسر دخترن؟

- خاک بر سر خودشون و بابا و نه نه شون بکنن .

تو راه بازگشت اما بازهم خوش گذشت. یه پیرمرد و پیر زن همراه میلاد و سبحان شدند. وقتی کمی از مسیر که برعکس رفت حالا برای خیلی برگشتن سخت بود رو رفتن همه به هن هن افتادن جز پیرمرد. سر حال جلوتر از همه راه می رفت که یه دفعه متوجه شد بقیه کنار مسیر نشستن. به سمتشون برگشت و گفت:

- حالا این خانم بنده نازک نارنجی شما دوتا جوون دیگه چرا؟

میلاد- وای مردیم پدر جان ماشالا هزار ماشالا خوب نفسی دارینا.

سبحان- ورزشکاری حاجی؟

پیرمرد- بله مگه شما نیستین؟

میلاد- والا دوره سختی شده همش باید کار کنی وقتی نمی مونه!

پیرمرد- ای داد. پسر جان نگو وقت نیس بگو تتبلیم. مگه دوره ما همه تو زنبیل بر اشون خدا چیز می فرستاد همیشه مرد بوده و کار، از کار که مرد ساخته می شه.

سبحان- ما تسلیم.

زن پیرمرد که تا حالا نفسی چاق می کرد و ساکت بود گفت:

- احمد آقا یه دهن بخون تا بچه ها با هنرتم آشنا بشن؟

پیرمرد- داشتیم لیلی خانم؟

پیرزن- مگه چی می شه بخون دیگه؟

سبحان و میلادم دیگه دست بردار نبودن و به اصرار پیرمرد شروع کرد. الحق صدای خوشی داشت آهنگی از قدیمیا خوند که مدام با نگاه به همسرش برایش می خوند هر بار که به جمله تو ای پری کجایی می رسید دستش و با اشاره به سمت همسرش می گرفت و با لبخند برایش می خوند. وقتی تموم شد جمعیت زیادی جمع شده بودن برایشون دست می زدن و سوت می کشیدن.

تعطیلات تموم شد و همه چیز به روال عادی برگشت. سلاله و سبحان هنوز از مهدی حرفی نزده بودن و یه جورایی هر دو ترجیح می دادن شب با هم صحبت کنن. با رفتن سبحان سر کار، سلاله نفس راحتی کشید و به سرعت برای رفتن به دانشگاه حاضر شد.

با دیدن شیما سر قرار همیشگی به سمتش رفت و بعد از احوالپرسی گفت:

- شیما نمی دونی این دو روز چقدر سخت گذشت!

- وای از دست تو. بنده خدا نترس کسی مهدی جون تو رو ازت نمی گیره یه کم به فکر خودت باش.

- کی راجع به اون حرف زد؟ ماجرا چیز دیگه اس.

- آهان... خب چی شده؟

- سبحان فهمیده!

شیما در حالی که جلوی سلاله می ایستاد و دستاش و می گرفت گفت:

- جدی می گی؟

- آره ...

- چه جوری اون وقت؟

- نمی دونم. چند روز پیش گفت خبر داره و می خواد باهام صحبت کنه.

- مهدی رو هم دیده؟

- نه اون و که هنوز نمی شناسه فقط فهمیده که من ...

- عاشقی، ای امان از عاشقی تو!

- حالا چیکار کنم؟

- ناراحت نباش برو بچ دانشگاه که می دونن داداشت هم مثل بقیه بدونه چه فرقی می کنه؟

- چی امشب به سبحان بگم؟

- حقیقت رو.

- حقیقت؟ کدوم حقیقت؟ مهدی که هنوز هیچی نگفته، من به سبحان بگم فقط دارم به آتیش عشق یه پسر می سوزم که در کمال احترام باهام رفتار می کنه؟ کجای رفتار مهدی نشون میده عاشق من؟ همه این دو روز داشتم به این موضوع فکر می کردم. شیما بدجوری قاطی کردم. اگه عشق من یه طرف باشه چیکار کنم؟ اگه اون جور می کنه تو و به قول تو همه بچه ها فکر می کنن مهدی اصلا به من فکر نمی کنه چی؟ سبحان حتما امشب بحث و پیش می کشه و انتظار حرف منطقی ازم داره اما من چیزی برای گفتن ندارم.

- سلاله عزیزم خودت و عذاب نده. مطمئن باش مهدی عاشق ترین آدم رو زمین اونم عاشق توئه خل و دیوونه.

- دلت خوشه ها، عاشقترین آدم رو زمین اونم عاشق توئه خل و دیوونه، عجب شعری گفتیا!

شیما چشمکی زد و گفت:

- تو من و دست کم گرفتی وگرنه خبر نداری با یه پا شاعر داری می گردی.

سالاه لبخند بی روحی زد برای رفتن به کلاس یه کم تندتر راه افتادن.

شیما اما با حرفایی که سالاه زده بود سخت تو فکر پیدا کردن راه حلی بود. سالاه رو مثل خواهر نداشته اش دوست داشت و تحمل رنج کشیدنش رو نداشت.

- آقای محمدیان؟

مهدی به عقب برگشت و شیما رو دید که به سمتش می دوه.

- آقای محمدیان ... یه لحظه ...

- سلام ... کاری دارین؟

شیما رسید و در حالی که خم می شد و دستش و به زانوش می زد نفسی تازه کرد باز صاف و ایساده.

- ماشالله چه تند راه می رین هر چی می دوم به گردتونم نمی رسم!

- شرمنده عجله دارم باید به یه قرار برسم این که.. خب حالا امرتون؟

- یه چند لحظه اس فقط... اگه بتونین ممنون می شم.

- باشه فقط زودتر.

- راستش... چه جوری بگم؟

مهدی در حالی که نگاهی سریع به ساعتش می کرد گفت:

- راحت حرفتون و بزنین.

- خب ... راجع به سلاله... خانم نکویی.

- چیزی شده؟ اتفاقی افتاده بر اشون؟

شیما که به طور کاملا واضح نگرانی رو تو چشمای مهدی دید با خیال راحت شروع کرد:

- خب چیزی که معلوم و همه هم راجع بهش حدس می زنن علاقه شما و سلاله به هم دیگه اس. من به عنوان یه دوست ازتون می خوام با هم صحبت کنین راستش من خیلی نگران خواهرم سلاله هستم!

مهدی یه لحظه نفهمید چی داره می گه وقتی چشمش و باز کرد روی یکی از نیمکتای پارک کنار دانشگاه نشسته بود و سرش و تو دستاش گرفته بود. پی در پی آه می کشید و حرفایی رو که زده بود با نفرت مرور می کرد:

- ببینین خانم نقوی من نگرانی شما رو برای دوستتون درک می کنم اما... اما واقعا همچین چیزی از طرف من وجود نداره!

و یاد قیافه ی بهت زده شیما افتاد که با جاری شدن اشکاش حس خواهریش و به سلاله ثابت کرده بود.

و حالا مهدی به این فکر می کرد که شکست خورده تر از اون در عالم نیست چرا که با ارزش ترین چیز زندگیش که عشقش بود رو شکست.

شیما به سرعت خودش و به دستشویی رسوندو با آب سرد اشک چشمش و مهار کرد. مدام تو دلش به مهدی بد و بیراه می گفت. دلش به حال سلاله کباب بود با خودش می گفت:

- پسرِ نفهم بی لیاقت...جناب می خواست تشریفشم بیره سر قرار... هی سلاله بیچاره من...
چه حالی می شی تو... خدایا چیکار کنم؟

همین موقع گوشیش زنگ زد با دیدن اسم سلاله چند تا نفس عمیق کشید و جواب داد:

- الو..

- الو شیما .. هیچ معلوم کجا غیبت زد؟

- حالت تهوع داشتم زودتر خودم و رسوندم به دستشویی!

- الان اونجایی؟ حالت چگونه؟

- حالم بهم خورد الان بهترم. کجایی تا پیام؟

- کنار کافی نت. داری میای؟

- آره اومدم.

شیما تا به کافی نت برسه مدام داشت فکر می کرد که چه جوری سلاله رو نجات بده. با دیدن سلاله که به سمتش می اومد به خودش گفت بهترین کار گفتن حقیقت. سلاله با نگرانی از همون دور گفت:

- چی شدی یه دفعه؟

- یه کم معدم سر ناسازگاری برداشته.

- دیشب چیز ناچوری خوردی؟

شیما به غذای دیشب فکر کرد که از بس خوشمزه بوده خیلی هم بهش چسبیده تو دلش گفت:

- غذای بد نخوردم آدم بهم زن دیدم! با بی خیالی گفت:

- نمی دونم والا.. بی خیال حالا که خوبم... راستی راجع به حرفای امشب با سبحان می
خوای چیکار کنی؟

- نمی دونم امروز هر چی به مهدی نگاه کردم چیزی دست گیرم نشد زودتر از همیشه هم
که رفت.

- سلاله؟

- جونم.

- یه قوی بهم میدی؟

- برای چی؟

- یه حرفی می خوام بزنم که باید قول بدی عاقلانه رفتار کنی.

سلاله که از حرفای شیما بدترین ها به ذهنش حمله می کرد با بیحالی گفت:

- قول میدم!

- ببین سلاله من ... من یه چیزی فهمیدم!

- چی؟

- اینکه مهدی...

- مهدی چی؟

- به ... به یه نفر دیگه.. فکر می کنه!

کنار دیوار راه می رفتن. سلاله عجب عقب رفت تا به دیوار تکیه داد. چشماش از تعجب گرد شده بود و به دهن شیما خیره شده بود و مرتب پلک می زد. ذهنش خشک شد و به سرفه افتاد. شیما با نگرانی تند تند به کمر سلاله می زد. با صدای بلند شروع کرد با سلاله حرف زدن:

- سلاله.. قربونت برم.. چت شد... تو رو خدا.. تو به من قول دادی ... نباید به خودت بیشتر از این ظلم کنی .. به خدا مهدی لیاقت نداشته و خدا هم می دونسته... مطمئن باش به صلاح نبوده..

سلاله با صدایی که از بغض دو رگه شده بود گفت:

خبر به دورترین نقطه جهان برسد

نخواست او به من خسته بی گمان برسد

شکنجه بیشتر از این که پیش چشم خودت

کسی که سهم تو باشد به دیگران برسد

بی رمق و بی حال روی تخت دراز کشیده بود. نمی دونست چه جوری خودش و به خونه رسوند. التماسای شیمای فریاد مرد راننده که نزدیک بود بفرستتش اون دنیا، صدا زندای پی در پی زری دختر همسایه، همه و همه جز اصوات نامفهومی برانش نبودن.

مادرش چند بار نگران و معترض به اتاقش اومد و بهش اصرار کرد تا لااقل چیزی بخوره اما همش با جوابای نمی خوام و سیرم رو به رو شد.

سبحان از سر شب منتظر بود تا سلاله از اتاقش بیرون بیاد ولی خبری از ش نبود. به آشپزخونه رفت و آروم در گوشش گفت:

- سلاله چشمه؟ چرا از اتاقش بیرون نمیاد؟

مادر در حالی که دست از پخت و پز شام برمی داشت و به کابینت تکیه می داد گفت:

- نمی دونم. خیلی نگرانم از دانشگاه که اومد یه راست رفت تو اتاقش. هر چی بهش می گم بیاد بیرون تا چیزی بخوره ولی می گه نمی خوام.

- خب هیچی نگفته اینکه چشمه؟

- نه مادر به زور جواب و بله و نه میده.

- بذار برم ببینم چشمه آخه این دختر.

- برو یه کاری کن بیاد بیرون.

- چشم

سبحان به سمت اتاق سلاله راه افتاد. چند ضربه به در زد و وقتی جوابی نشنید در رو باز کرد. با دیدن قیافه سلاله که مثل گچ سفید شده بود سر جاش خشکش زد. به خودش اومد و به سمت سلاله دوید.

- سلاله .. چی شده ...

دستای سردش و تو دست گرفت و با صدای بلند مادرش و صدا زد. مادر با دست پاچگی خودش و به اتاق رسوند و از دیدن سلاله تو اون وضع حالی به حالی شد. سبحان که حالا دستش و روی پیشونی سلاله گذاشته بود گفت:

- مامان بدو یه لیوان آب قند بردار بیار.

سریع تر از اونچه که انتظار داشت مادرش با یه لیوان تو دستای لرزونش دوباره برگشت. هر جوری بود چند تا قاشق آب قند ریخت توی دهن سلاله اما وقتی دید فایده نداره گفت:

- مامان تا من ماشین و از پارکینگ در میارم آمادش کن تا ببریمش بیمارستان.

توی راه بیمارستان سلاله سرش و روی زانوی مادرش گذاشته بودو با نوازشای دست گرم اون آروم می شد. مادر اما بی صدا اشک می ریخت. سبحان که حالا نگران مادرش هم بود از تو آینه عقب رو نگاه کرد گفت:

- مامان جون چیزیش نیس چرا داری با خودت این جوری می کنی؟

- سبحان آتیش گرفتم... بی هیچیش نیست بچه م... چند وقت فهمیدم یه خبرایی تو دل بچه مه.. گفتم بذار هر وقت خودش خواست مثل همیشه همه چی رو بهم می گه... ولی حالا...

هق هق گریه امون ادامه دادن بهش نداد. سبحان سرش و از روی تاسف تکونی داد و گفت:

- آره منم فکر می کنم هر چی مربوط به همین.. حالا که کاری از دست ما بر نیاد پس شما آروم باش تا ببینیم چی می شه.

تو بیمارستان معلوم شد فشار سلاله زیادی افت کرده و با سرم که چند ساعت طول کشید حالش بهتر شد و به خونه برگشتن.

مادرش می خواست اون و به اتاقش ببره که سلاله با صدای خشکی گفت:

- نه... اونجا نه.. بریم اتاق شما

با لبخندی پر از عشق که مادرش بهش هدیه داد جونی پیدا کردو با قدمایی محکم تر به سمت اتاق مادرش رفت. با دیدن اتاق یاد بچگیش افتاد که همیشه کنار مادرش می خوابید یاد شب اولی افتاد که به اجبار به اتاق خودش رفت و تا سحر گریه کرده بود و بالاخره مادرش اومده بود پیشش و خوابیده بود. همیشه با دیدن اتاق مادر آروم می شد. روی تخت دراز کشید.

- سلاله جون یه کم استراحت کن تا من برات سوپ درست کنم.

- باشه ممنون

با رفتن مادر سبحان که تا حالا بیرون بود وارد اتاق شد. صندلی رو کنار تخت کشید. به آرومی نگاهش و سمت خواهرش گردوند. با لحن نجوا گونه ای گفت:

- سلاله؟

- جونم

- ای قربون این جونم گفتتات برم من

....

- سلاله نمی خوامی بگی چی شده؟

.... -

سلاله تکونی خورد که بشینه. سبحان کمکش کرد و با درست کردن بالشای پشت سرش راحت نشست. اما بازم ساکت بود.

- سلاله بگو جون سبحان..

- من ... من ...

- تو چی سلاله راحت باش بگو..

- من اشتباه کردم!

- چرا؟ اصلا راجع به چی اشتباه کردی؟

- من... من ... به ... اون علاقه ای ندارم!

- آهان اون وقت همین بی علاقه‌گی باعث شده به این روز بیفتی؟

سلاله سرش و به زیر انداخت. باور این دروغ برای خودش خیلی سخت بود.

- سلاله سرتو بگیر بالا... منم سبحان.. ما از این شخصی ترا رو هم بهم گفتیم.. درست؟

سرشو بالا آورد تو چشمای سبحان زل زدو در حالی که حلقه اشکی تو چشمش جمع می شد و بغضش می شکست گفت:

- سبحان من اشتباه کردم... همه اشتباه کردن... من عاشق کسی شدم که ... عاشقم نبود... نیست... من تو جاده یه طرفه ای افتادم که ... طرف مقابل سراب بود... من رفتم و رفتم تا به یه سراب برسم... حالا ..اون سراب دیگه نیس..

- سبحان چیزی شده؟ چند روزی خیلی تو فکری؟

سبحان دستاشو تکیه گاه سرش کرده و به یه نقطه زل زده بود. متوجه حرف میلاد نشد. با تماس دست میلاد روی شونه اش به خودش اومد و گفت:

- جانم ...

- جونت بی بلا... می شه بگی چته؟

- من؟ ... چیز خاصی نیست!

- چیزی که خاص نباشه یه مرد مثل آقا سبحان ما رو اینجوری غمگین و متفکر نمی کنه...

- چی بگم والا خودمم موندم چه خاکی به سرم بریزم

- من که غریبه نیستم بگو چته.

- تو راه تتگه که بهت گفتم قضیه سلاله رو...

- آره خب؟

- هیچی دیگه آمد به سرم از آنچه می ترسیدم

- یعنی پسر بد از کار در اومده و سلاله حرف تو قبول نمی کنه؟

- کاش این بود میلاد... کاش این بود...

- مثل بچه آدم بگو ببینم چی شده.

سبحان آهی کشید و گفت:

- روز بعد از مسافرت تصمیم داشتم با سلاله حرف بزنم و از ماجرا با خبر بشم. اما وقتی رفتم خونه متوجه شدم سلاله از اتاقش بیرون نمیاد نگرانی مامان باعث شد برم سراغش. همین که دیدمش کپ کردم ... اصلا نشونه ای از رنگ زندگی تو چهره ی این بشر نبود ... چه گذشت بر من دیدن سلاله تو اون وضع فقط خدا می دونه و بس.. بردیمش بیمارستان و با سرم و دارو یه کم حالش بهتر شد ... آخر شب بود که ازش خواستم بگه چی شده...

- خب چی شده بود؟

سبحان به میلاد نگاهی کردو با تاسف گفت:

- سلاله عاشق کسی شده که طرفش اصلا تو این باغا نیست یا اگر هست به هوای کس دیگه ای نه خواهر بیچاره من!

- از کجا معلوم؟ کی این و گفته؟

- منم هنوز نمی دونم ولی دوستش امشب برای دیدنش میاد حتما اون یه چیزایی می دونه.

- امیدوارم این جوری که گفتم نباشه... بیچاره سلاله خانم..

- دارم آتیش می گیرم میلاد خدا خدا می کنم این پسر رو ببینم. بلایی سرش بیارم که مرغای آسمون به حالش گریه کنن.

- حالا تو خودتو کنترل کن. تا معلوم نشه قضیه از چه قرار که نمی شه به مردم تهمت زد...

- تهمت؟ حال و روز سلاله اسفناک. یه هفته تموم از تو اتاق مامان بیرون نمیاد. قید درس و دانشگاه و زده. اون وقت تو می گی تهمت نزدم؟

- منظورم این که مطمئن بشو اون وقت من خودم به جای تو گردن طرف و می شکنم.

سبحان از اینکه تند رفته بود عذرخواهی کرد و به کارش ادامه داد. میلاد برای عوض شدن حال و هوا گفت:

- راستی تو قول دادی که کار گروهی رو قبول می کنی. حالا چی شده هی داری دست دست می کنی؟

- با این شرایط نمی تونم. کار وقت مداوم رو می طلبه، منم که گرفتار. الان نمی شه سلاله رو به حال خودش رها کرد.

- ای بابا کار که تا یه ماه دیگه طول می کشه تا اون موقع هم ایشالا مشکل سلاله حل شده.

- ایشالا.

- خوبه حالا جای من نیستی!

- تو مگه چته سر و مُر و گنده؟

میلاد در حالی که با خجالت لبخندی می زد گفت:

- قرار بفرستمون قاطی مرغا!

سبحان متعجب و نیش بنا گوش گفت:

- مسخره چرت نگو.... جدی می گی؟

- آره شوخیم چی تو این اوضاع؟

- جون سبحان؟

- جونت سلامت .. آره مامان جان یه مدت بد جور گیر داده این که ..

- تو هم که بدجور بهت نساخته این پیشنهاد؟

- نه به خدا دارن مجبورم می کنن!
- آره جون خودت ... خب حالا کی هست این آدم اغفال کن!
- تازه امشب می خوایم بریم خواستگاری. مامان می شناسه اونا رو من هنوز نمی دونم اصلا طرفم کی!
- به به دوما ما رو ببین. چشم و گوش بسته به تو زبون بسته می کن.
- من اعتقادی به عاشق شدن و دل دادن و گرفتن ندارم. یه نگاه به زندگی قدیمیا بکن همه شون تا دم مرگ با هم خوشبخت و راضی زندگی می کنن اما حالا چی بدو بدو طلاق و طلاق کنشی.
- حالا بی خیال اون، تو که امشب قرار بری خواستگاری الان اینجا چیکار می کنی؟
- پس کجا باشم؟
- پسر برو یه صفایی به خودت بده یه تیپ همچین دختر کش بزن برو طرف ذوق مرگ بشه تا نجات پیدا کنی!
- هر دو از این حرف زدن زیر خنده. میلاد گرما گرم خنده بود و گفت:
- بنده خدا نمی دونه چه هوویی داره ...
- سبحان در حالی که صداشو ظریف می کرد و مرتب چشمش و بهم می زد گفت:
- اوا دلشتم بخواد هوو به این خوبی!
- خدا نگم چیکارت کنه سبحان ... نه من خیلی تحفه نطنزی هم هستم که بخوام زن و هوو با هم داشته باشم!
- پ نه پ چی فکر کردی داداش ... اسفند و نمک به پای سماور یه دوما داریم شیر دلاور... این میلاد آقا... بله
- یواشتر حالا می ریزن اینجا می کن چه خبر؟ می خوام گروه ارکستم خبر کن؟
- گروه ارکستم خبر می کنم برات.
- دامه روز با شوخیها و سر به سر هم گذاشتن تموم شد و اعصاب سبحان به حالت عادی برگشت.

شیما راس ساعت هفت با یه دسته گل برای دیدن سلاله به خونه شون رسید. تو این یه هفته چه قدر به خودش بد و بیراه و لعنت فرستاد که باعث شد بهترین دوستش به این روز بیفته. توی دانشگاه هر وقت مهدی رو دیده بود چشم غره اش رفته و بدون سلام و علیک از کنارش عبور می کرد. حتی یه بار مهدی هرچی صدش زده بود چون می دونست نمی تونه خودش و کنترل کنه و هر چی از دهنش دربیاد نثار طرف می کنه بدون کمترین محل گذاشتن از دانشگاه خارج شده بود.

وحالا با دیدن حال و روز سلاله با خودش گفت:

- اگه من دفعه بعد که این جناب رو می بینم فکشو نیاوردم پائین شیما نیستم!

سبحان و مادرش بعد از احوالپرسی از شیما و خانوادش اون و با سلاله تنها گذاشتن. وقتی دو نفری شدن شیما سلاله رو تو بغل گرفت و بوسید.

- دختر بدجنس! این چه وضع و روزی برای خودت ساختی؟

بی حرکت و بی هیچ حرفی در آغوش شیما به یاد روزای دانشگاه افتاد... روزایی که با فکرای واهی به خوشی گذشته بود...

- سلاله دیگه به گذشته فکر نکن، هر چی بوده گذشته...

هر چی بود گذشت... چند ماه به بیهودگی گذشت؟ یا اصلا چند سال؟ از وقتی اومد دانشگاه عاشق شد و حالا... ترم هفت... روزای آخر... سال آخر...

- آینده خودت و تباه نکن با دانشگاه نیومدن و این جوری به سر خودت آوردن چیزی درست نمی شه. یه وقت به خودت میای و می بینی تو موندی و هیچ، وقتی چشم باز می کنی که دیگه همه چی برات تموم شده...

راست می گفت... این همه روز برات تموم شده بود و خبر نداشت... چرا تا حالا به این فکر نکرده بود... تا امروز... تا خود خود امروز... زندگی تموم شده ای رو طی کرده بود... و خودش خبر نداشت...

- سلاله می دونم سخت ولی تو باید با خودت کنار بیای...

سخت... آره خیلی سخت... روزها با یاد اون گذشت و حالا باز هم با یاد اون... ولی این روزا... با یادی که پایانش امیدی نیست...

- یه نگاه به سبحان و مامانت بکن. عشق واقعی اینان که مثل پروانه دورت می گردن. آدم واقعی سبحان که می خواد برات زمین و زمان رو بهم بدوزه، عاشق واقعی مامانت که این یه هفته مثل شمع آب شده...

مامان... سبحان... چه شب ها به یاد مهدی یاد این دو نفر رو به انتظار گذاشت... و حالا...
همه ی فکر اوناست اما.. مهدی یه ذره هم به فکرش نیست...

- سلاله پاشو از این تخت بیا پائین. پاشو یه آبی به صورتت بزن. پاشو دختر خوب. روزای
خوب زندگی مونده هنوز...

دست در دست شیما به سمت آشپزخونه رفت. لبخندی به لب داشت و حسابی احساس
گرسنگی می کرد...

وقتی شیما قصد رفتن داشت سبحان به بهانه این که درست نیس اون موقع شب یه دختر تنها
باشه تصمیم گرفت شیما رو برسونه. توی راه بالاخره سر حرف و باز کرد.

- ببخشید می توئم یه سوال بپرسم یعنی حتما می پرسم ولی درست جوابم و می دین؟

شیما که حسابی تو فکر بود گفت:

- هان.....

سبحان با بی حوصلگی گفت می گم جوابم و صادقانه بدین!

- جواب چی و؟

- چیزی که حالا ازتون می پرسم.

- چی می خواین بپرستین؟

- راجع به سلاله.

- سلاله؟

- آره. طرف کی؟

- طرف؟ طرف دیگه کی؟

- سبحان نگاه عاقل اندر سفیهی به شیما انداخت و گفت:

- لطفا منو نیچونین. سلاله گفته که به یه نفر علاقه مند و مثل اینکه علاقه یه طرفه اس.

- خب شما که همه چی رو می دونین دیگه چی می خواین...

- اما نمی دونم کی.

- چه فرقی داره که کی باشه؟

- فرقی نداره؟ من به عنوان بزرگتر سلاله نباید بدونم کی این حال و روز رو برا خواهرم ساخته.

- نگرانی شما قابل درک ولی خب..

- ولی نداره که همه اش یه اسم می خوانین بگینا.

- می ترسم این اسم گفتن همانا و مشکلات بعدی همانا.

- چه مشکلی؟

- چه می دونم دعوا و کتک کاری. شما پسرا سرتون درد می کنه برای دعوا

سبحان پوزخندی زد و اعصابش از سماجت شیما بهم ریخت. دندوناشو بهم فشار داد و گفت:

- دعوا... چه مسخره!

شیما اخمی کرد و گفت:

- اگه دعوا نیس پس چیکارش دارین؟

- می خوام باهش حرف بزنم.

- این کمکی به سلاله نمی کنه جز اینکه پیش طرف خورد می شه.

سبحان سکوت کرد. هنوز خودشم نمی دونست چه هدفی داره. شیما که حال سبحان رو دید گفت:

- بذارین سلاله خودش با این مشکل کنار بیاد. کمکش کنین بدون نگرانی بیاد دانشگاه. خدا رو شکر صحبت مستقیمی بین اونا اتفاق نیفتاده. این من بودم که با پسر حرف زدم و فهمیدم که به سلاله علاقه ای نداره. باور کنین نگران سلاله بودم. وقتی دیدم روز به روز عاشق تر می شه البته رفتار ای اون جناب هم جز عاشقی چیزی نشون نمی داد ولی نمی دونم چرا همه چی رو انکار کرد. حالا دیگه همه چی تموم شده این که شما بدونین اون کی بوده به سلاله کمکی نمی کنه.

- آره شما درست می گین. ممنونم که به فکر سلاله هستین خواهش می کنم از این به بعد حواستون بیشتر بهش باشه. من و مامانم همه سعیمون و می کنیم تا روحیه اش بهتر بشه.

دیشب اصلا خوابش نبرد. افکار و خیالاتی به سرش می زد که آگه می تونست از دستشون جیغ می زد. فکر رویارویی با مهدی اصلا آرومش نمی داشت. خیال اینکه تو عشق شکست خورده یه طرف، ضایع شدن تو راه عشق هم یه طرف. مدتی گذشت تا بالاخره خوابش برد اما وقت اذون صبح بیدار شد. بعد از نماز ترجیح داد به جای اینکه وقتش و الکی به خوابی که راه به چشمش پیدا نمی کنه تلف کنه یه کمی قرآن بخونه. عادت داشت یه آیه بخونه و بعد ترجمه اشو. آرامشی داشت حرفای خدا...

مثل همیشه به جایی که با شیما قرار اشته رسید و البته امروز شیما زودتر از همیشه رسیده بود. با دیدن سلاله فهمید که حالش خوش نیست دستاش و گرفت در حالی که آروم به سمت دانشگاه می رفتن با حرفایی دلگرم کننده بهش آرامش داد.

وقتی وارد حیاط دانشگاه شدند، صدای نفسای سلاله که به سختی از نهادش بیرون می اومد به وضوح شنیده می شد. شیما دستاش و محکم تر فشار داد و گفت:

- چیزی نیست ببین همه همونی بودن که هستن هیچکس طرز نگاهش به تو فرق نکرده اما تو قطعاً باید عوض بشی و مثل سابق نباشی. حالا بیا بریم من قول می دم تا چند دقیقه دیگه همه چی برات عادی می شه.

و با خودش گفت:

- آگه بشه

مهدی بعد از اون روز دقیقه به دقیقه خودش و شماتت می کرد. عشقی که به سلاله داشت به بزرگی همه زندگیش بود. پس چرا به طرز احمقانه ای حالا که آدمی در حکم فرشته راه رو برای رسیدن به عشقش باز کرده بود خودش دست رد به سینه همه چی زده بود؟ بارها برای خودش دلیل می آورد که:

- خب دوست داشتم خودم بهش بگم بی واسطه! اما به سرعت عقل و عشق و کائنات بهش جواب می دادن:

- خفه شو لطفا!

روزای بعد به امید دیدن سلاله توی دانشگاه و گرفتن یه تصمیم جدی پی در پی می گذشت اما از سلاله خبری نبود. حدس این که چرا غیبت می کنه کار سختی نبود، شیما جلوی شکسته شدن دوستش و گرفته بود.

تو این یه هفته هر بار می خواست با شیما لااقل راجع به موضوع حرف بزنه از همون دور با اخم و غضب شیما رو به رو می شد و منصرف می شد. یه بارم که به خودش جرأت داد شیما رو صدا زد. یه بار نه، دو بار نه، سه بار نه، اما نه فایده ای نداشت. کسی که به سرعت جت از دانشگاه خارج می شد یا صدای مهدی رو نمی شنید یا خودش و به نشنیدن می زد.

تمام هفت روز گذشته با خون دل خوردن گذشت. شبها به درگاه خدا توبه و زاری می کرد و از لحظه لحظه این تلخی ها نوشت. دیشب اسم سلاله رو تو یه صفحه طراحی کرد و زیرش نوشت:

دور از رویت شب و روزم سیه باشد چو مویت

ای امید من بگو آخر که دور از ما کجایی

کاش بر من بگذری تا حال مسکینم ببینی

لیک می ترسم بمیرم از غم و هرگز نیایی

صبح به عادت معهود رفت تو حیاط زیر آلاچیق کنار پدرش. پدر تنها کسی بود که از همه راز دلش خبر داشت. با صدای لرزون و مهربونی گفت:

- بازم دیشب گریه کردی... آی بسوزه پدر عاشقی.

- سلام صبح بخیر.

- سلام صبح این شازده ندونم کار هم بخیر.

- شازده عاشق که یه احمق به تمام معناست.

- شوخی کردم باباجون. کاری که شده پشیمونی که فایده نداره باید همت کنی و گندی رو که بالا آوردی درست کنی.

- وقتی دیگه نمیداد دانشگاه من چه جوری درستش کنم؟ دوستشم که آگه می تونست من و می کشت!

- بنده خدا حق داره. اومده صادقانه برای تو و سلاله کاری بکنه زدی تو برجکش.

- حال و حوصله دانشگاه رفتن رو ندارم دیگه.

- این یعنی جا زدی. انتظار که درخت عشق و به بار می شونه.

- انتظاری که تموی نداره.

- داره، بالاخره پیداش می شه. مگه عقلش و از دست داده به خاطر یه همچین کم عقلی قید دانشگاه رو بزنه.

- دست شما درد نکنه

- خواهش می کنم... پاشو برو زود آماده شو تا مادرت صبحونه آماده می کنه. به این فکر کن که امروز می بینیش چه حالی می شی!

- چه خوش خیالی شما.

- تو این جور می فکر کن.

- بلند بشم برم همچین یه مشت دیگه انتظار نوش جون کنم تا ببینم چی می شه.

- بخور گوشت بشه به جونت.

صورت پر از مهر و لبخند پدر رو بوسید و تا نیم ساعت دیگه راهی دانشگاه شد.

حیاط دانشگاه رو با بی میلی طی می کرد. به سمت ساختمان کلاس می رفت. با چند تا از دوستاش همراه شد و بی توجه به حرفای بقیه تو عالم خودش بود. به ساختمان که رسیدن ترجیح دادن تا پنج دقیقه مونده به کلاس همون جا تو حیاط و ایسن. کم کم با بقیه وارد بحث و گفتگو شدند. یکی از بچه ها چیزی گفت که همه رو به خنده انداخت. مهدی در حالی که می خندید یه دفع سر جاش میخکوب شد و بی حرکت ایستاد.

شیما یه نگاه به مهدی و یه نگاه به سلاله می کرد. سعی داشت هر جوری هست تا سلاله متوجه نشده از اون فضا یه جوری دور بشن. اما سلاله حتی سرشو بالا نگرفت که ببینه کی دوروبرش هست. مغموم و متفکر به راهش می رفت. حتی متوجه نشد چرا شیما که تا چند لحظه پیش یه ریز داشت حرف می زد چرا حالا ساکت. بی تفاوت از کنار گروه پسرای کلاس گذشت. تنها زمانی از حال و هوای خودش خارج شد که نمی دونست به سمت کدوم کلاس بره و از شیما پرسید:

- کدوم کلاس؟

- 298 ...

باز هم بی صدا به راه افتاد. توی کلاس شیما چشمش و به در دوخته بود که کی مهدی وارد می شه. از آرامش سلاله می ترسید. به آرومی گفت:

- خوبی گلم؟

سلاله پوزخندی زد و گفت:

- آره جونم. قیافه ات دیدنی شیما!

- چرا؟ مگه چه جوری؟

- هیچی مثل گچ سفید! از چی می ترسی؟

- من؟ هیچی؟

- هیچی؟ بین ضایع است نگران منی ولی بی دلیل .

- بی دلیل! آره من خیلی نگرانم چون سر از افکار تو در نمی آرم.

- شیمای خانم من حال خوبه نمی گم مثل همیشه ام ولی بدم نیستم.

مهدی با قیافه ای گرفته به همراه پسر ای دیگه وارد شد و رفت ته کلاس نشست. مسلما سلاله به خاطر حال خودش محلی به اون نداشت ولی خیلی آروم به انتظار او مدن استاد نشست.

اون روز سلاله وقتی به خودش اومد دید بهتر از هر موقع دیگه ای به درس گوش داده و حتی مدام از استاد سوال پرسیده. باز هم یاد گذشته ها افتاد که سر همه کلاس حرف استاد و تخته و درس برایش می شد یه تصویر از مهدی..

- مهدی پاشو بریم دیگه .

کلاس تموم شده بود. مهدی بی توجه به همه چیز سر جاش نشسته بود و به سلاله ی شاد گذشته فکر می کرد. امروز این سلاله چهره ای متفاوت با گذشته ها داشت. تلخی رفتار و پژمرده شدن خنده های با حیا هدیه مهدی به اون بود. عجب کادویی برای اظهار عشق!

- ای بابا مهدی چت شده صبح تا حالا؟

از جاش بلند شد و با گفتن کلمه هیچی همراه دو تا از دوستاش شد.

- کلاس بعدی یه ربع ساعتی مونده شروع بشه بریم یه چیزی بخوریم و برگردیم.

- بچه ها معذرت من نمیام شما برین.

از بقیه اصرار و از مهدی انکار. بالاخره تنها شد و به سمت کتابخونه رفت. جای ساکت و این موقع سال خلوت. پشیمونی از کاری که کرده بود هر بار سیلی جانانه به هوش و حواسش می زد. یه صندلی کنار پنجره رو عقب کشید و نشست. نمی دونست چکار باید بکنه. با خودش حرف می زد:

- خدایا عقل که ندادی به من یه پاره اجر! شوخی نمی کنما جدی می گم وای خدا از من ابله ترم آفریدی؟ ... ! ! ! عجب خریم من ... چه جوری گند زدم به همه چی رفت ... خدایا من

نمی دونم خودت من و این جوری آفریدی دیگه پس بی زحمت یه فکری بکن برام... خدایا
من عاشق سلاله ام .. سلاله.. سلاله.. چه کردم با خودت و خودم من ...

نیم ساعتی به فکر و فکر گذشت تا مهدی دید ای دل غافل از کلاس جا مونده. اخلاق استاد
گرامی هم براش کاملاً جا افتاده بود از یه دقیقه تاخیر هم نمی گذشت تا چه برسه به این همه.
پس بی خیال رفتن به کلاس شد و راه افتاد سمت خونه.

- اومده بود؟

صدای پدرش بود که با لحنی پیروز مندانه مهدی رو خطاب قرار می داد. سلام کوتاهی کرد
و از راه شنی باریک بین باغچه ها به سمت پدرش رفت که مثل همیشه در حال رسیدگی به
باغچه ها بود.

- سلام ... چی شد؟ اومده بود درست؟

- بله درست. ولی چه اومدنی!

- خب تحویل نگرفته که کار درست رو همون انجام داده اگه حرفی هم زده از رو ناراحتیش
بوده.

- بابا اون اصلاً به من نگاه هم نکرد. من گفتم سلام ولی اصلاً نشنید. این سلاله با گذشته
زمین تا آسمون فرق داشت.

- خب مسلم پسر. تو مثلاً کند زدی به هر چی مهر و عاطفه اس رفتی اون بنده خدا تقصیری
نداره .

- نمی دونین چی می گم نمی دونین.

پدر بیل رو تو زمین زد و با پاک کردن عرق پیشونیش گفت:

- خب والا من همش خودم دارم حدس و گمون می زنم تو که مثل آدم حرف نمی زنی!

مهدی یه لیوان آب از تو کوزه کنار آلاچیق برای خودش ریخت . کمی از اون و خورد. با
درموندگی گفت :

- بابا حرف من این که سلاله ناراحت بود همه هم متوجه حالش بودن حالا کی باعث و بانی
این حال بد اون؟ من.

- ببین مهدی نگو تو امروز سم و بکم رفتی دانشگاه و هیچ کاری نکردی!

با دیدن سکوت پسرش گفت:

- چرا؟

- خب .. من...؟

- خجالت که نکشیدی پسر به این گندگی که راست راست عشقش و پرونده رفته اهل خجالت نیس.

- وای بابا شما که از دل من خیر داری دیگه چرا این جوری داری من و بازخواست می کنی؟

- حرف دل به چیز کار عقل چیز دیگه. تو عقلت تعطیل پسر جون تعطیل.

با شنیدن صدای مادر هر دو ساکت شدن.

- پدر و پسر خسته نمی شن این همه بحث می کنین. من نمی دونم این همه داد و هوار دیگه چرا از آدم می خواین مخفی کنین همه چی و؟

پدر گلی از باغچه چید. به سمت خانمش رفت. گل رو به اون داد و گفت:

- ما غلط بکنیم چیزی از شما مخفی کنیم. خودت نخواستی تو بحث باشی گناهش و پای ما ننویس.

مادر گل رو با همه وجود بو کرد و گفت:

- وقتی پسر مستقیم میره طرف پدر و با پچ پچ احوال عاشقیش و برا اون می گه من دیگه چرا خودم و بندازم وسط.

و با گل به گونه ی مهدی زد که از خجالت سرش و انداخته بود پائین و ادامه داد:

- نه مهدی آقا؟

همیشه با پدرش راحت تر بود چون همیشه مثل یه رفیق باهاش برخورد می کرد. مادرش و بی نهایت دوست داشت ولی خب مادر تو بچگی به علت شاغل بودن و خودش و درگیر کار زیاد کردن اکثرا خونه نبود وقتی هم می اومد از فرط خستگی بیهوش می شد. کم نمی داشت برای فرزندش ولی مثل مادرای خونه دار هم وقت نداشت زیادی ناز پسرش و بکشه و حتی نمی تونست به خودش این اجازه رو بده که خواهر یا برادر دیگه ای تقدیم مهدی کنه. این بود که گرچه مهر مادری باز هم با قوت و نیروی خودش وارد عمل شده بود مارد و فرزند رو عاشق هم می کرد ولی صمیمیتی این وسط وجود نداشت.

پدر که فکری به سرش زده بود گفت:

- حالا که گذشت من و این مهدی آقا که هر چی هم حرف زدیم فقط اوضاع خراب تر شده حالا که شما منت گذاشتی مداخله کردی فکر کنم این گره به دست تو باز بشه.

مهدی به سرعت گفت :

- می خواین چیکار کنین؟

مادر با مهربونی گفت:

- حرف ایشون یعنی اینکه من پاشم چادرم و سر کنم و برم تو کار امر خیر.

- نه... یعنی الان وقتش نیس.

پدر- ما هر گلی که می شد زدیم به سر شما و سلاله خانم دیدی که نتیجه اش شده این. خود تو هم که فقط بلدی خراب کاری کنی پس نه نداریم دیگه.

مادر- سلاله.. اسمشم قشنگ دیگه واجب شد برم خواستگاری.

مهدی با کلافگی به پدر و مادر خوشحالش نگاه می کرد و گفت:

- به خدا الان اگه اینکارو بکنین اصلا به من جواب مثبت نمی ده. من هنوز خرابکاریم و راست و ریس نکردم.

مادر- خب فردا برو بهش بگو قضیه چی. ضمن اینکه ناراحتی درست کردی برای خودت اون باید زودتر برطرف بشه حالا که نیت شما دو تا معلوم خوبیت نداره همین جوری ادامه بدین.

مهدی- ای خدا عجب گیری افتادیم... اون اصلا دیگه محل من نمی ذاره باید یه موقعیتی جور بشه تا من عذر خواهی کنم یا نه؟

پدر- اصلا چرا به همون دوستش نمی گی؟ بهترم هست.

مهدی- باشه من فردا همه تلاشم و می کنم تا ببینم چی می شه لطفا شماها فعلا برای خودتون نبرین بدوزین.

مادر- ما یه عمر بریدیم و دوختیم برای همچین روزای تو آماده آویزون کردیم تو کمدم.

پدر خنده ای سر داد و گفت:

- گل گفتمی خانم مال من که یه اتوی حسابی می خواد.

سبحان و میلاد کار رو قبول کردن و یکتا هم نفر سومی بود که واحد کاری اونا آمادگی خودش و اعلام کرد. بعد از یه جلسه ی طولانی که به شب کشیده بود هر کس راهی خونه خودش شد. سبحان هر چی به یکتا اصرار کرد که می رسوندش قبول نکرد و گفت پدرش میاد دنبالش و با اشاره ی میلاد دید صلاح نیس بیشتر از این اصرار کنه پس خداحافظی کرد.

- هی اصرار می کنی چرا؟ بنده خدا داره می گه بابام میاد دیگه.

- بدهکاریم نخواستم دختر مردم این موقع شب تنها ول نشه اینجا.

- نه منظورم این که دروغ که نمی گه.

- بله من زیادی اصرار کردم. بی خیال.

- آره بی خیال.

- راستی چیکار کردی آخرش به نتیجه رسیدین یا نه؟

- والا دختر خوبی. یه جورایی مثل خودم من که موافقم می مونه اون.

- مثل طرف که رفته بود خواستگار گفت پنجاه درصد قضیه حل می مونه پنجاه درصد عروس خانم... خب اصل اون که فکر کنم بذاره در بره.

- خوبه خوبه نه به اون روز هوو گری سرش درمی آوردی نه به حالا..

- هنوزم می گم دلش بخواد دوماه به این خوبی. مبارک میلاد واقعا خوشحال شدم.

- ممنونم البته مبارک پنجاه درصدی.

به ماشین رسیده بودن سبحان روی کاپوت ماشین ضرب گرفت و شروع کرد شعر خواندن. میلاد می خندید و گفت:

- ای بابا ول کن ابرومون رفت..

- جینگ و جینگ ساز میاد و از بالوی شیراز میاد

شازده دوماه غم نخور که نومزادت با ناز میاد

و به دنبالش یه کل خیلی خنده دار کشید

- دوماه خودت داداش بی خیال شو دیگه

- دم خونه ی شازه دوماد..

میلاذ کیفشو به سمت سبحان پرت کرد. سبحان سرشو دزدید و گفت:

- حالا بذار شب عروسیت کاری می کنم کارستون.

- شب عروسی مختاری ولی حالا آبرومون و داری می بری.

- پسر داری بدبخت می شی این جشنِ داره میگه ما رفتیم پیشواز شما هم بیا.

مسخره بازیای سبحان سر میلاد بیچاره تا دم در خونشون ادامه داشت آخر سر هم که بنده خدا داشت می رفت سبحان چند تا سوت مرتب تحویلش داد. گاز ماشین و گرفت رفت.

مهدی با عجله از پله ها پائین اومد. سلاله امروز هم کوچکترین حرفی باهاش نزده بود. به همین دلیل ترجیح داد با شیما صحبت کنه. صداش زد و به سرعتش اضافه کرد.

سالله با شنیدن صدای مهدی دردی تو دستاش پیچید. نگاهی با معنی به شیما انداخت و گفت:

- من میرم نمی تونم منتظر بمونم. خداحافظ.

شیما گیج و منگ رفتن سالله رو نگاه می کرد. با حرص برگشت سمت مهدی و گفت:

- امرتون؟

مهدی که رسیده بود نفسش و فوت کرد و به سالله که دور می شد نگاه کرد. شیما که حسابی توپش پر بود عصبی گفت:

- می شه بگین چیکارم داشتین؟

- خانم نقوی می شه اول به اعصابتون مسلط بشین؟

- هان؟ من خوبم لطفا زودتر.

- معلومِ کاملاً!

- ببین آقای محمدی کاری نداری من برم برسم به سالله.

- نه یعنی کارتون دارم. راستش .. چه جوری بگم؟

- خدای من بگین دیگه.

- می گم الان دیگه ... راستش راجع به حرفای اون روز

-
- کدوم روز؟
- همون روز که شما درباره ی من و ... من و سلاله یعنی خانم نکویی حرف زدین.
- هان خب.
- خب راستش من اون روز دروغ گفتم.
- چرا؟
- نمی دونم.
- چه جواب قانع کننده ای!
- این جور ی نگین به خدا من خودم تو این مدت خیلی سختی کشیدم.
- نه بقیه داشتن کیف می کردن این که شما سختی کشیدی خیلی آخی!
- می دونم من باید زجر می کشیدم و بقیه هم آگه رنجی کشیدن عذابش برای من.
- آقای محمدی لزومی نداشت حتی خود شما هم زجر بکشی چه برسه به بقیه.
- حالا که شده منم خیلی متاسفم.
- تاسف دردی دوا نمی کنه آقا.
- بله حق با شماست ولی الان من از شما خواهش می کنم که باهانش حرف بزنین.
- من؟ خودتون پس چکاره این؟
- منظورم این که بگین سو تفاهم شده تا ایشون محل من بذاره تا خودم یه کاری بکنم.
- والا چی بگم همین الانم فکر کنم یه سو تفاهم جدی برای سلاله پیش اومد.
- چطور؟
- نمی دونم. در مورد جریانات قبلی هم من چیکار کنم؟
- هر چی که رفتین به خانم نکویی گفتین رو برین کتمان کنین!
- کتمان کنم مگه دروغ گفتم؟

- وای خانم نقوی تو رو خدا. من نیاز دارم به کمک شما. اشتباه کردم بله ولی الان شما تنها کسی هستی که می تونی به من کمک کنی.

- باشه بینم چیکار می کنم. ولی به خدا نگران حال سلاله هستم. هفته گذشته چه حالی داشتن برادر و مادر بیچاره اش.

- واقعا متاسفم.

- گفتم برادرش یه چیزی یادم اومد. چطور من اصلا با آقا سبحان صحبت کنم. این جوری آگه شما تائید نشدی لاقلا دیگه سلاله از جریان بویی نمی بره که بخواد حال و روزش خراب بشه.

- تائید نشم؟

- خب.... آره ... شاید...

مهدی که به اون ور قضیه فکر نکرده بود کمی نا امید شد ولی سریع به خودش امید داد و گفت:

- آره اتفاقا فکر خوبی من منتظر خبر شما هستم. امیدوارم خبر بعدی شما این باشه که من کجا و کی با آقا سبحان قرار دارم.

شیما لبخند کجی زد و گفت:

- آگه اون روز یه کم عاقلانه رفتار می کردین الان این بساط ما نبود.

- شرمنده من واقعا عذر می خوام.

- از من به جای خود عذر خواهی کردین هیچ اما بعدها آگه کارتون شد از سلاله باید در حد المپیک عذر بخواین.

- اون که صد در صد.

گفتگو پایان گرفت و شیما برای اقدامات بعدی در فکر یافتن بهونه ای برای دیدن سبحان بود.

ساله غمگین و بی حال به خونه رسید. همین که در حیاط رو بست مقنعه اشو بیرون آورد و دکمه های لباسش و باز کرد. به سمت ساختمون می رفت که متوجه شد مادرش تو پارکینگ. با اینکه بی حال بود و یه فکرایبی تو سرش مثل خوره داشت اعصابش رو می خورد به سمت

پارکینگ رفت. مادرش در حال بررسی ظرفای ترشی بود. با شنیدن صدای قدمای سلاله به سمت در خروجی برگشت و گفت:

- تویی مادر؟

- سلام. اینجا چیکار می کنی مامانی؟

- اومدم یه سر و سامونی بدم اینجا رو.

- آره واقعا تمیز شده دستت درد نکنه.

- بیا ببین این ترشیا آماده نیس به نظر تو؟

ساله خنده ای کرد و گفت:

- من استاد ترشی خوردنم ولی از سیر و تکاملش بی اطلاعم.

- همونم خوبه.

قاشقی از ترشی از ظرف بیرون آورد و به سمت سلاله گرفت. اونم چشمش و بست و انگار در حال خوردن شراب بهشتی به به بلندی گفت و اضافه کرد:

- از نظر من که آمادس یه کمی برای ناهار بیار بالا بی زحمت.

- باشه تو برو منم دارم میام.

توی اتاقش هنوز با لباسای بیرون نشسته بود و با خودش گفت:

- پس اون یکی دیگه شیما بوده!

اون روز سلاله با حیرت تمام روزایی رو که از راز دلش به رقیبش گفته از جلوی نظر گذروند. یه دفعه ای ماجرای یادش می اومدو دندوناش تیر می کشید. تمام عصر خودش و مشغول درس خوندن نشون داد و به گوشیش که بارهاتوسط تماسا و پیامای شیما به لرزه درمی اومد اعتنایی نکرد. هر کسی رو رقیب خودش می دونست الا شیما. یادش اومد بارها این شعر حافظ رو تو روزای گذشته زمزمه کرده بود:

- یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب

بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند

اما حالا هیچ کدوم از اینا رو نمی خواست مخصوصا مرگ رقیب، شیما رو دوست داشت. همیشه خوشبختی اون و آرزو داشت. از همون روز اول دانشگاه این شیما بود که تو همه

سختیا و مشکلات دخترونه کمکش کرده بود پس حالا آگه با مهدی خوشبخت می شد هیچ اشکالی نداشت.

صدای اذون مغرب بلند شد. سلاله رو به روی پنجره اتاقش ایستاد. دستاش و به آسمون بلند کرد و گفت:

- خدایا از درد دلم خبر داری. از عشقم خبر داری. می دونی که من حسود نیستم حتی برای عشق... خدایا ولی نمی گم تحملم زیاد... نه من همیشه بی طاقت بودم... خدایا می دونی تو دلم چه خبر.. داغ داغ.. آتیشی که تو دلم کافی برای به آتیش کشیدن کل وجودم... خدایا می گن غروب وقت نابی برای اجابت دعا... پس دعای منم اجابت کن... دیگه نمی خوام به کسی که دوستش دارم برسم ولی خدایا ... کمک کن ... بهم صبر بده...

دستش و از روی شیشه خیس شده از اشک برداشت و به نماز ایستاد.

سبحان خسته از کار و جلسه های پی در پی از شرکت بیرون اومد. تنها بود چون میلاد حسابی درگیر کارای جشن عقد بود. همین که تو ماشین نشست صدای زنگ موبایلش بلند شد. نگاهی به شماره انداخت که غریبه بود. با تعلل جواب داد:

- بله؟

- سلام همراه آقای نکویی؟

- بله بفرمائین.

- خوب هستین آقا سبحان؟ شیما هستم دوست سلاله ..

- آهان ببخشید به جا نیاوردم. شما خوبین؟

- ممنون. شمارتون و از مادرتون گرفتم یه موضوعی هست که تا حدودی راجع بهش با مادرتون حرف زدم و حالا می خوام با شما حرف بزنم.

- چه موضوعی؟

- سلاله و آقای محمدی..

- آقای محمدی؟

- بله همونی که می خواستین اون شب اسمش و بدونین.

سبحان کنجکاوانه یه کم سر جاش جا به جا شد و گفت:

-
- آهان خب بگین..
- اول اینکه فعلا به سلاله چیزی نگین قبول؟
- قبول ... می شه زودتر بگین؟
- باشه... خب امروز ایشون با من صحبت کردن اون بنده خدا هول شده بوده و حرفایی که به من زده رو خودشم نفهمیده چی داره می گه وقتی سر عقل میاد می بینه ای دل غافل همه چی تموم شده. حالا اون می خواد با شما صحبت کنه و نظر شما رو بدونه.
- عجب ... تصمیمش چی؟
- خب معلوم دیگه ازدواج.
- خودتون که می دونین حال سلاله رو، من نمی خوام دوباره به فکر و خیال بیفته به خاطر هوس یه پسر!
- آقای محمدی اصلا پسر هوسبازی نیس به جرات می تونم بگم بهترین پسر دانشگاه
- به هر حال من نمی شناسمش ولی خیلی راغبم که حتما زیارتش کنم.
- همون بنده خدا هم همین و می خواد.
- برای فردا شب باهاشون یه قرار بذارین و به من خبر بدین.
- باشه حتما. خیلی خوشحالم که قبول کردین
- فقط بخاطر سلاله اس.
- منم به خاطر سلاله اس که افتادم این وسط.
- شما دوست خوبی هستین.
- لطف دارین امری نیس؟
- نه زحمت کشیدین
- خداحافظ
- خداحافظ

سبحان یه کمی خوشحال شده بود. با اینکه بی خیال گیر آوردن مهدی شده بود ولی حالا که موقعیتش جور شده بود رضایت خاطر پیدا می کرد. سرعت ماشین رو گرفت به سمت خونه راه افتاد.

وقتی به خونه رسید سلاله تو اتاقش بود و مشغول درس خواندن. یه سری بهش زد و از حالش معلوم بود حال درست حسابی ندره. اون و به حال خودش گذاشت و رفت سراغ تلویزیون. چیزی نگذشته بود که صدای زنگ در اومد. با شنیدن صدای میلاد از تو گوشی اف اف مثل برق رفت دم در.

- به سلام آقا میلاد شادوماد.

- سلام خوبی تو چه خبر؟

- خیرا که دست شماست.. بیا تو..

- نه باید برم

- بیا حالا یه دقیقه میری.

- نه جون سبحان کلی کار دارم اومدم کارت دعوت و بدم و برم.

- بده دم در

- باشه برای دفعه بعد. اینم کارت جشن.

- به سلامتی ایشالا پای هم پیر شین. خیلی خوشحالم میلاد.

- ایشالا قسمت خودت به زودی.

- پیاده شو با هم بریم.

- می ریم نگران نباش

- دربست می گیرم برات.

- همون پیاده بریم بهتر. راستی به مادر و سلاله خانم هم بگو دعوتن مخصوص حتما تشریف بیارن.

- ای به چشم. اگه کاری چیزی داری تعارف نکن منم مثل برادرت.

- اون که حتما. شگون داره پسر دم بخت پادویی عروسی رو بکنه.

- ای بابا آگه گذاشتی ما یکی نریم خونه بخت. بعدشم اینی که گفتی از قدیما که نگفتن؟

- نه دسته اولِ همین حالا به کله ام زد.

- گفتم محال چیز به این مهمی رو نشنیده باشم.

- چي حالا یه کمک می خوای بکنیا.

- نوکریتم می کنم شیر دوما.

- سروری. خب امری فرمایشی.

- خیلی لطف کردی. ایشالا به سلامتی.

- ممنون به خونواده سلام برسون خداحافظ.

سبحان به داخل برگشت و نوشته داخل کارت رو خوند و از شادی دوستش خوشحال شد.

شیما کنار درخت همیشگی تکیه داده بود. از دور به دوستش نگاهی کرد که مثل چند روز اخیر تو فکر غرق بود. می تونست حدس بزنه سلاله چه فکری در موردش کرده ولی به خاطر خودش هم که بود هیچ حرفی نمی زد که رفع این سوء تفاهم بشه. قرار و مدار امشب مهدی و سبحان به لطف شیما درست شده بودو همه منتظر بودن تا ببینن این برادر چه تصمیمی می گیره.

ساعت هشت شب رسید. مهدی با ماشین پدرش که پرشیای سفید رنگی بود زورتر رسید. ماشین رو پارک کرد و کنار اولین درخت ورودی پارک ایستاد. چیزی نگذشت که سبحان هم رسی. با همون نگاه اول به سمت مهدی رفت و گفت:

- آقای محمدی؟

مهدی که تکیه اشو به درخت داده بود سریع خودش و جمع و جور کرد و از دیدن قیافه مردونه سبحان جا خورد. می دونست چند سال اختلاف سنی دارن ولی انتظار این قیافه پر ابهت رو نداشت. با دستپاچگی گفت:

- سلام ... یعنی بله شما آقای نکویی هستین؟

سبحان با گره ای که تو ابروаш داده بود خیلی عبوس به نظر می رسید گفت:

- بله خودم هستم ... بریم داخل؟

- بله بریم.

مهدی اولش ترسیده بود و با خودش گفت نکنه این خان داداش اومده ترتیم و بده و نخواد اصلا بذاره من حرفی بزنم ... با این چشم غره ای که بهم رفت ... خدایا خودت کمکم کن...

تو همین فکر بود که با صدای سبحان به حال برگشت.

- شما شروع می کنی یا من شروع کنم؟

مهدی تو دلش گفت یا ابالفضل و نجوا گونه یا همون در حال غش گفت:

- شما بفرمائین..

سبحان به سمت اولین آلاچیق خالی رفت و گفت:

- بریم بشینیم بهتر حرفای هم دیگه رو می فهمیم.

- باشه هر جور راحتین.

وقتی بالاخره آرام سر جاشون نشستن سبحان گفت:

- ببین ... اسم کوچیکت چی؟ البته اگه ناراحت نمی شی به اسم صدات کنم.

- خوشحالم می شم. مهدی.

- تو هم من و سبحان صدا کن. می خوام برادرانه حرف بزنینم پس بهتر این شما و گشت و گردید گفتتا رو بذاریم کنار.

مهدی از سر راحتی لبخندی و زد و گفت:

- بله این جوری بهتر.

و تو دلش گفت خدا پدرت و بیامرزه من که مردم از ترس از اول همین جوری خوش اخلاق می اومدی جلو.

- ببین مهدی پدر من وقتی من و سلاله خیلی کوچیک بودیم از دنیا رفت. موندیم ما دو تا بچه و یه مادر که به خاطر ما از هیچ کوششی دریغ نکرد. وقتی بزرگتر شدم و دست چپ و راستم و یاد گرفتم با اینکه می خواستم قید درس رو بزنم و بیفتم دنبال کار همین مادر نداشت و مجبورم کرد درس و بخونم. منم کوتاهی نکردم وقتایی که تونستم کار کردم و موقع درس همه تلاشم و کردم. خدا رو شکر جوابم گرفتم. از همون بچگی من و به عنوان مرد خونه صدا می زدن. هر کدوم از بزرگترای فامیل هر وقت من و می دید در نهایت دستی به شونه ام می داشت و می گفت مردی برای خودت هستیا کم نذاری تو مردونگی برا خواهر و مادرت. تا وقتی پشت لبم سبز نشد سعی کردم بزرگونه فکر کنم و به قول همه مرد باشم وقتی هم که جدی جدی مرد شدم برای خودم که دیگه کم نداشتن نداشت. اینا رو گفتم بدونی کم از

پدر برای سلاله نیستم. درد سلاله درد من. تا وقتی یه مرد واقعی پیدا نشه که بخوام سلاله رو بهش بدم دستای سلاله تو دستای خودم باقی می مونه. از هیچی هم براش کم نمی دارم. خدا رو گواه می گیرم هفته ی پیش می خواستم پیدات کنم و گردن تو بشکونم. حالا هم اگه اینجام فقط اومدم حرفاتو بشنوم ببینم چند مردِ حلّاجی مهدی خان. نه از چیزی بترس نه خجالت بکش صاف و صادقانه برام از دلت می گی قبول؟

مهدی غرق در حرفای سبحان بود. بی معطلی جواب داد:

- قبول.

سبحان در حالی که به تنه چوبی تکیه می داد گفت:

- پس یا علی شروع کن.

- اول از احساسم می گم بعد از شرایطم. از وقتی یاد دارم تنها بودم. پدر و مادرم کارمند بودن و فرصت داشتن چند تا بچه رو نداشتن. نمی گم برام کم گذاشتن مخصوصا پدرم بیش از یه پدر در حقم بوده مادرم بنده خدا هم تا جایی که تونسته و وقتش اجازه داده از هیچی دریغ نکرده ولی خب وقتای تنهایی من بیشتر از این حرفا بود. ولی هیچ وقت به خودم اجازه ندادم از این تنهایی بی حد سوء استفاده کنم با اینکه همه امکاناتی داشتم و هر راه غلطی که پیش می گرفتم کسی متوجه نمی شد ولی وقتم و تلف نکردم. بیشتر رفتم دنبال استعدادام خدا رو شکر جوابم گرفتم که بعدا می گم. اما خدا رو شاهد می گیرم هیچ وقت سرم و به هوس تو صورت یه نامحرم بالا نبردم. وقتی رفتم دانشگاه همین طور اما یه وقتی به خودم اومدم و دیدم سخت دلبسته ی یه نفر شدم... نه چشم و گوش بسته و نه از سر بچه بازی. حدود یه ترم که گذشت متوجه سلاله خانم شدم که چه بی تکلف و بی هیچ دک و پزی آروم میاد و آروم میره. تعریفم از ایشون هم بماند که شما برادرشی و از هر کسی بهتر می شناسیش. تصمیمم از همون روز اول بر ازدواج بود. اما ترس از اینکه ایشون قبول نکنن باعث شد تا حالا که ترم آخریم چیزی نگم. ولی حالا که مطمئن شدم ایشونم به من بی علاقه نیست اومدم جلو و به خاطر رفتار هفته گذشته که واقعا نمی دونم چه جور می از سر زد معذرت می خوام.

سبحان از حرفای مهدی خوشش اومده بود. حقیقتا صادقانه حرف می زد. پسر خوش چهره و بی تکلفی بود. با اینکه امروزی می گشت ولی جلف نبود. نسبت به سنش پخته تر به نظر می رسید. حرفای مهدی که تموم شد سبحان گفت:

- یعنی حاضری براش هر کاری بکنی یعنی انقد دوستش داری که در آینده هر چی براش پیش اومد خوب یا بد به پاش بمونی؟

- بیشتر از خودم دوستش دارم جونم بخواد براش می دم.

- خدا کنه... خب از وضع کار و مالی بگو

- همون چند سالی که گفتم رفتن پی علاقه هام نتیجه اش شد اینکه من الان همراه درسم طراح نقشه های ساختمانی هستم. خدا رو شکر کارم خوبه و پیشنهاد کارای بزرگ بهم می شه. تو نقاشی هم دستی دارم و کلاس آموزشی دارم

مهدی از جیش کارت بیرون آورد که آدرس محل کلاسش و گرفتن سفارشای نقشه کشی روش نوشته شده بود. به سمت سبحان گرفت و گفت:

- تشریف بیارین خوشحال می شم.

- وضع در آمدش خوبه؟

- خدا رو شکر تا حدی هست که به فکر تشکیل زندگی باشم ولی خب به فکر ادامه تحصیلم هستم. از نظر خونه و این چیزا هم نمی گم خودم کاری کردم ولی پدر و مادرم برام چیزایی در نظر گرفتن.

سبحان کارت رو تو جیب پیرهنش گذاشت و گفت:

- خوشحالم که به چیزی که فکر می کردم اصلا شبیه نیستی!

مهدی که حالا احساس صمیمیت بیشتری می کرد گفت:

- از رفتار بدو وردتون معلوم بود که انتظار چی رو می کشین.

هر دو زدن زیر خنده و تا یه ساعتی تو پارک قدم زدن و راجع به خانواده های همدیگه و سایر شرایط با هم حرف زدن.

- مامان، سلاله حاضرین؟ بجنین دیر شد.

از شبی که مهدی رو دیده بود و با هم آشنا شده بودن دو روزی گذشت. سبحان قصد یه تحقیق کردن مفصل و داشت که گذاشتش برای بعد از مراسم عقدکنون میلاد تا سرش خلوت باشه. این دو روز مرتب با میلاد بود تا کارای مهمونی امشب رو ردیف کنن. دوست خوب ارزش هر کاری رو داشت. تو این چند روز میلاد بارها از سبحان به خاطر بودنش تشکر کرده بود. حالا هم یه ساعتی می شد که بعد از اتمام کارای آخر از پدر میلاد خداحافظی کرده بود تا بیاد دنبال سلاله و مادرش.

مادر کیف دستی مشکیش رو روی میز گذاشت و دوباره به جعبه ی کوچیک سرخ رنگ که با ربان صورتی بسته شده بود نگاهی کرد و به سبحان گفت:

- انگشتی رو که گرفتم دیدی؟

- نه ... هر چی هست خوبه دیگه.

- بیا ببین ضرر که نداره.

سبحان بسته رو گرفت و با دیدن انگشتر ظریف برلیانی که با سه تا نگین خوش تراش مزین می شدن سوتی کشید و گفت:

- چه خوش سلیقه ...

- انتخاب سلاله اس.

سلاله با شنیدن اسم خودش از آینه دل کند و گفت:

- چی دارین پشت سر من می گین؟

- هیچی مادر می گیم خوش سلیقه ای بده؟

- اون که بله.. مطمئن باشم که چیز بدی نمی گفتین؟

سبحان با انگشت سبابه محکم به پیشونی سلاله زد و گفت:

- به خودت شک داریا.

- آخ .. دردم گرفت... به شماها شک دارم نه به خودم.

مادر گره روسریش و که شل شده بود محکم کرد و گفت:

- بسه حالا راه بیفتین دیر شد.

سلاله با جیغی گفت:

- وای مانتوم یادم رفت سبحان کیفم و بگیر تا برسین دم در اومدم

و به دو از پله ها بالا رفت. سبحان محو تماشای زیبایی خواهرش شده بود. سلاله تو لباس جدیدش فوق العاده شده بود. لباسی که دامنش آبی کم رنگ بود و پائینش با چینای که آبی پررنگ تری بود تزئین می شد. لباس سفیدی با یقه قایقی که روی شونه هاش برهنه می شد و در نهایت جلیقه ای کپ تنش به رنگ آبی پر رنگ با چینهای آبی کمرنگ. سبحان یاد روزی افتاد که وقتی سلاله با ذوق لباس و بهش نشون داد گفت:

- این دیگه چه مدلی مثل لباسای قدیمی و روستایی؟ من نمی دونم چرا هر چی مد می شه رو شما دخترا بی هیچ فکری می خرین؟ اما حالا نظر دیگه ای داشت.

اون شب با خوبی سپری می شد سلاله بعد از مدتها خوشحال بود و مدام به عروس خوشگلی که اسمش مینا بود نگاه می کرد. مینا دختر خجالتی بود. خانواده خوب و متشخصی داشتن

مادرش مسن تر از مادر سلاله بود و مینا دختر چهارم خانواده بود. میلاد هم اون شب زمین تا آسمون فرق داشت با چیزی که قبلا دیده بود، حسایی خوش تیب شده بود. همونطور که محو تماشای صحنه ی بالای تالار شده بود متوجه شد خانمی با مادرش حسایی گرم گرفته و مدام به دیده تحسین نگاهش می کنه. سخت نبود حدس زد چیکار داره. وقتی رفت بی درنگ پرسید:

- کی بود؟

مادرش با بی تفاوتی گفت:

- اقوام عروس بود کار خاصی نداشت!

- واسه ساعتِ داره حرف می زنه کاری نداشت؟

- می گه شما چکاره دوماد هستین و چه می دونم همینا دیگه.

- چه مردم فضولن.

- پشت سر مردم حرف نزن... مینا خوشگله ها.

- آره خیلی نازه. چه خجالتیم هست هر وقت آقا میلاد دستش و می گیره سرخ می شه. دیدنی واقعا.

- خنده داره؟ دختر با حیا به این می گن. زندگی همینا عاقبت داره که پاک و سالم شروع شده.

- میلاد از قبل مینا رو نمی شناخته؟

- این طور که سبحان می گفت نه. مادرش دختر رو دیده و وقتی پسندیده به پسرش گفته البته یه مدتی با هم رفت و اومد داشتن تا خودشون تصمیم بگیرن.

- ما هم باید برای سبحان دستی بالا بزنیما. دیگه وقتش.

- خودمم به فکرم ولی خب این پسر اصلا هیچ عکس العملی نشون نمیده برای زن گرفتن.

- چه خوش خیالی. تو بگو می خوام برات زن بگیرم ببین چه جوری ذوق زده می شه.

- تا ببینیم خدا چی می خواد.

ساعت یک شب بود که مراسم با شادی و کل کشیدنای جمعیت تموم شد و همه متفرق شدن. سبحان به سرعت و از فرط خستگی به سمت خونه راه افتاد. وقتی رسیدن کتتش و پرت کرد روی مبل و به سمت اتاق راه افتاد.

مادر چشمکی به سلاله زد و گفت:

- سبحان؟

صدای خسته ای از تو اتاق گفت:

- هان...

- می گم ایشالله کی نوبت تو می شه؟

- چی؟

- زن گرفتن دیگه.

صدای خنده سبحان از تو اتاقش بلند شد و گفت:

- جو گیر شدیا مامانی. خیالت تخت من هوایی نشدم به اون دختر خل و چلتم بگو از خنده غش نکنه بیفته رو دستت برا خودتونم نبرین بدوزین ما زن نمی خوایم.

شلیک خنده سلاله به هوا رفت و سبحان گفت:

- ای مرض معلوم تو این فکر و انداختی تو سر این مامانی بیچاره برو بگیر بخواب.

چند روز پایانی ماه سر سبحان خلوت بود چون از ماه دیگه کار اصلی شروع می شد. برای همین وقت دنبال کردن قضیه مهدی رو داشت. آدرس خونه و زندگی و محل کارش رو یکی یکی سر می زد. از هیچکی برای پرسیدن سوالاتش نمی گذشت. بچه، بزرگ، پیر، جوون، فشن، خشن، مهربون و... خلاصه همه جور ته و توی زندگی طرف و در آورد و در نهایت به این نتیجه رسید که مهدی از همه نظر بچه خوبی و خانواده ی خوبیم هستن.

اعلام نتیجه مثبت تحقیقات به وسیله شیما به مهدی رسید و اونم بی درنگ موضوع رو با پدر و مادرش در میون گذاشت. با یه جعبه شیرینی رفت خونه و برعکس همیشه کسی تو حیاط نبود. با عجله به سمت ساختمون رفت. یه کمی نگران پدرش شد. به سرعت در سالن رو باز کرد و همزمان گفت:

- بابا... مامان... کجائین؟

با شنیدن صدایشون از آشپزخونه نفس راحتی کشید و رفت پیش اونا.

- سلام کجائین شماها؟

پدر- سلام ... همین جا

مادر - سلام مهدی جون. اومدیم تو، خونه رو باد نبره.

مهدی لبخندی زد و گفت:

- آهان. خب نمی پرسین جعبه شیرینی و شنگولی ما برا چیه؟

پدر و مادر بهم نگاهی کردن و با هم گفتن:

- درست شد؟

- بله. برادر شون بالاخره رضایت داد.

پدر - معطل چی هستی وا کن در شیرینی رو.

- ای به چشم.

مادر - قربون پسرم برم می خواد دوماه بشه. خدایا شکرت. خب خواستگاری کی هست؟

- اون و دیگه شما باید زحمت بکشین. من همین که کار خرابی خودم و راست و ریس کردم شاهکار.

پدر - راست می گه. بخوای بسپاری به این معلوم نمی شه چی آخرش دربیاد. شمارشون و بده به مامانت تا زنگ بزنه.

قرار خواستگاری برای فرداشب گذاشته شد.

با سلاله مشغول تماشای فیلم بود که متوجه اشاره ی مادرش شد. به بهونه ی آب خوردن به آشپزخونه رفت.

- بله؟

- مادر مهدی زنگ زده بود.

- خب؟

- برای فرداشب می خوان بیان خواستگاری.

- زود نیس؟

- یه مجلس ساده که دیر و زود نداره.

-
- باشه... حالا به سلاله چی می خواین بگین؟
- صدات زدم برای همین.
- نمی خواین که من برم بگم؟
- آگه بشه که..
- نه دیگه اینجا رو دست خودت و می بوسه.
- من می گم اسمی از مهدی نیاریم فقط بهش بگیم خواستگار داره میاد و این حرفا.
- خب آخرش که چی؟ حالا نفهمه فراداشب که می فهمه.
- فردا شب جلوی مهمونا مجبور خود داری کنه ولی الان می ترسم بیفته رو لج و لجبازی آبرومونم بره.
- چی بگم هر جور صلاح می دونین.
- حالا بهش بگم؟
- آره دیگه صداتش بزدم.
- نه تو برو تنها باشیم بهتر.
- سبحان خیلی آروم و بی صدا سر جاش برگشت. چیزی نگذشت که مادرش صدای سلاله زد.
- اما سلاله تکون نخورد.
- هی سلاله ...
- سالله که از هیروت بیرون اومد گفت:
- هان.. بله...
- کجایی تو؟ مامان صدات می زنه.
- چیکارم داره؟
- من از کجا بدونم؟ پاشو دیگه.

سلاله بلند شد و به سمت اتاق مادرش رفت.

- بله مامان؟

- اومدی؟ بیا یه دقیقه بشین باهات کار دارم.

سلاله نگاه متعجبی به مادرش کرد و نشست.

- خب؟

- راستش فردا شب مهمون داریم.

- مهمون؟ برای کمک کردن بهتون صدام زدین؟ من دربست در خدمتم. حالا کی قرار بیاد؟

- نه بابا یه وقت از پا می افتیا این همه کمک می کنی.

- باشه کمکت نمی کنم. حالا کی می خواد بیاد؟

- کمک که می کنی به جاش و اما غریبه ان یعنی آشنا هستنا ولی خب.

سلاله خندید و گفت:

- مامانی خوشگلم آخرش چی غریبه ان یا آشنا؟

- می شناسیشون.

- وای امان از دست شما. زودتر بگو دیگه.

- خواستگارن.

سلاله بی حرکت نشست. حال آدمی رو داشت که منتظر این تلنگر بوده تا هر چی از گذشته برآش مونده رو به دست خدا بسپاره.

- سلاله؟ تو باید گذشته رو فراموش کنی..

- من ... مخالفتی ندارم

ز جاش بلند شد تا از اتاق بیاد بیرون.

- صبر کن. یعنی نمی خوای بدونی کیه؟

- نه چه فرقی می کنه. هر کی باشه من راضیم.

- ولی... -

سلاله اجازه حرف زدن به مادرش و نداد و به اتاقش رفت.

سبحان که همه حرفا رو شنیده بود و دست آخرم صدای در اتاق سلاله که محکم بهم کوفته شد پیش مادرش رفت.

- چی شد؟ -

- نداشت که حرف بزنم فقط گفت هر کی باشه راضی.

- ولش کن این جوری بهتر.

- آره تا ببینیم فردا شب چی می شه.

صبح سلاله تا ساعت نه تو رختخواب موند. با اینکه خواب نبود ولی چون قصد دانشگاه رفتن و هیچ کاری رو نداشت ترجیح داد وقتش و با غلط زدن تو رختخواب سپری کنه. مادرش هم کاری به کارش نداشت یعنی بنده خدا نمی دونست چیکار بکنه این بود که حتی مثل هر روز صبح به اتاق سلاله هم سر نزد.

اما بالاخره از پتوی گل گلی و تخت گرم و نرم دل کند و از جاش بلند شد. کارش به نظر خودشم جالب نبود ولی انگار حسی ته دلش می خواست این ساعتای خوش خیالی دروغ تموم نمی شد. ولی حرکت منظم و بی وقفه ساعت می گفت شکست خورده. از دیروز که خبر خواستگاری امشب رو بهش دادن همه تلاشش و می کرد که تصویر یه آدم جدید تو ذهنش بسازه ولی آخر هر طرحی چیزی جز مهدی از آب در نمی اومد.

بعد از اینکه دست و صورتش رو شست جویای مادرش شد. با شنیدن صدای آب که از حیاط می اومد فهمید مثل همیشه که مهمون دارن مادرش افتاده به جون تموم سوراخ سنبه های خونه. خیال حیاط تازه شسته شده و درختا و گلای با طروات شده از آب و سوسه اش کرد تا به حیاط بره. مادر داشت گلدونای کنار پله ها رو با دقت تموم می چید. با دیدن سلاله نفسش و فوت کرد و گفت:

- چه عجب بیدار شدی؟ همین جوری می خواستی کمک کنی؟

- سلام مامانی خوشگل خودم. شرمنده خوابم برد.

- عجب دختر زرنگی داریم ما. عیب نداره گلی شوخی کردم کار زیادی نداشتم.

- شما برین تو بقیه حیاط رو من می شورم.

- صبحونه خوردی؟

- نه میلیم نیست. شما تا بری یه صبحونه مشت آماده کنی و چایی تازه دم حاضر کنی منم یه کم خسته شدم میام.

- باشه، جارو زدم همه جا رو فقط شلنگ و بگیر تا گرد و خاکا هم تمیز بشه.

سلاله شلنگ آب رو باز کردو گفت:

- ای به چشم.

از ایوون شروع کرد و بعد یکی یکی پله ها و در آخر حیاط صد متری. آب گرفتن پشت لایه های نرم خاک حس خوبی داشت و از همه اش جالب تر آب گرفتن رو گلا و درختا بود. از بچگی همیشه این قسمتش رو از دست مامان می گرفت و آخر سر با لباسای خیس کارو تموم می کرد.

این کار باعث شد یه کم از فکر و خیال بیرون بیاد. وقتی تو اتاق مشغول عوض کردن لباساش بود و دوباره غم زده ی سرنوشتش با خودش گفت:

- ای کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدم.

تا شب بیاد سعی می کرد خودش و مشغول کنه. یه بار کتاب می خوند، یه بار وبگردی، یه بار موسیقی گوش می داد و ... ولی به هیچ کدوم رغبتی نداشت و سریع ولش می کرد. دست از سرگرمی آخر برداشت که گوشیش زنگ زد. شیما بود. بادیدن اسم دوستش گفت:

- خب دیگه راهم برا ی تو باز شده من که برم ... دیگه بی هیچ عذاب وجدانی برو برس به جناب مهدی خان... خوش بر حالات.

- الو. سلام

- سلام سلاله خانم غیب زده! هیچ معلوم کجایی تو؟

- همین جا تو خونه. خوبی تو؟

- از احوال پرسی شما. چرا نیومدی کلاس؟

- امشب مهمون داریم این که نتونستم بیام.

شیما که از قرار امشب خبر داشت فقط به اصرار مهدی که کنار دستش وایساده بود زنگ زد تا مزه دهن سلاله رو بفهمه.

- خب به سلامتی. بلا نکنه جشن تولدت به من نگفتی؟

- شیما حالت خوبه؟ تولد من چند ماه دیگه اس.
- راست می گویا یادم بودا می خواستم از زیر زبونت حرف بکشم که نشد
 سلاله با خودش گفت بذار بهش بگم تا دیگه خیالش راحت بشه و بره دنبال زندگیش.
- قرار خواستگار بیاد!
- جدی؟ کی هست این دوماه خوشبخت؟
- نمی دونم! هر کی باشه قبول می کنم.
- یعنی چی نمی دونی؟ بعدشم اومدیم یه آدم به درد نخوری بود تو باید قبول کنی؟
- بالاخره آدم خوبی بوده که سبحان اجازه داده پاشون و بذارن تو خونه. برای منم دیگه فرقی
 نمی کنه سرنوشت همه رو که به آرزو هاشون نمی رسونه!
- سلاله، جون شیما راستش و بگو یعنی تو واقعا می خوای ندیده و نشناخته بشی زن یکی که
 اصلا الان حتی اسمش رو هم نمی دونی؟
- آره دیگه. این چیزا مهم نیس. همیشه می گفتن عشق بعد از ازدواج با دوام ترین عشق من
 باور نمی کردم.
- خدای من سلاله پاک خل شدی رفت. فردا مثل بچه آدم بیا دانشگاه تا ببینیم طرف کی بوده
 لااقل.
- چه فرقی می کنه؟ من همین امشب جواب بله رو می دم.
- شیما که چند وقتی می دید دیگه اثری از هیجان و روح تو صدای سلاله خبری نیس حالا که
 باهاش حرف می زد متوجه شد امروز دیگه وضع خراب تر از همیشه اس. وقتی دید هر
 لحظه ممکن بزنه زیر گریه برای سلاله آرزوی خوشبختی کرد و تماس رو قطع کرد.
- سالله جمله آخر شیما رو با خودش تکرار کرد:
- خوشبخت شی عزیزم، آرزوی من شادی توئه. مطمئن باش جای آجی نداشته هستی برام...
 آجی نداشته ... شیما هم برایش همین حکم رو داشت... ولی آخه چرا باید این جور بشه...
 همیشه دوست داشت شب خواستگارش شیما کنارش باشه ولی حالا که اون شب رویایی
 نصیب دوستش می شد بهتر بود تو تلخ ترین شب زندگیش تنها باشه. بغضی رو که این همه
 تلاش در خفه کردنش داشت شکست. برای خداحافظی از همه گذشته شیرینش، برای بریده
 شدن از تک تک لحظه های ناب عشق گریه کرد.

شیما وقتی که گوشی رو قطع کرد هر جوری بود جلوی مهدی خودداری کرد. اما حرفی نمی زد مهدی بی صبرانه گفت:

- خب چی شد؟

- اون اصلا نمی دونه خواستگار امشب کی هست و هر کی باشه بهش جواب مثبت میده.

- یعنی چی ما که بهشون خبر دادیم؟

- نمی دونم والا. بهتر امشب سر ساعت اونجا باشین چون اگه یکی قبل از شما بره خواستگاری سلاله بی چک و چونه بهش بله رو داد.

- خب چرا؟

- این از خودتون بپرس. دلم شکسته آرزوها داشتیم برای همچین شبی از زندگی هر دومون ولی حالا سلاله انقدر فکر رهایی از گذشته اس که اصلا یادش نیامد قول و قراری داشتیم با هم.

شیما نفهمید کی زده زیر گریه. مهدی ناراحت از حال و هوای شیما به گرمی گفت:

- خب اگه اون یادش نمونده خواهری به این خوبی داره، من که یادم نرفته. منم خواهر تتی ندارم ولی کاری که شما در حقم کردین رو هیچ خواهری هم نمی کرد. پس خواهش من و قبول کنین و امشب به جای خواهر من همراه باشین.

گریه شیما شدت گرفت و با حرکت سر موافقت کرد.

مهمونا قرار بود طرفای ساعت هشت بیان. چون اولین جلسه بود به هیچ کدوم از اقوام چیزی گفته نشد و مراسم با حضور دو تا خونواده برگزار می شد.

سلاله تو اتاقش بین کوهی از لباس نشسته بود. نمی دونست چی بپوشه. خودش که حوصله هیچی رو نداشت فقط چون مادرش هی اصرار می کرد که دستی به سرش بکشه دنبال یه لباس مناسب می گشت. درمونده از انتخاب خواست صدای سبحان بزنه که یادش اومد مثل چند روز گذشته حتما دیر از سر کار میاد خیلی خیلی که همت کنه امشب یه کم قبل از مهمونا.

- سلاله آماده شدی؟ نزدیک بیان دیگه.

گوشزدهای مداوم مادر باعث اعصاب خوردیش می شد. با اخم نگاهی به در کرد و گفت:

- چه خاکی به سرم بریزم؟ خدا جون نمی شد منم پسر خلق می کردی؟ آخه دختر بیچاره هم موجود بود این همه وقت صرف خلقتش کردی؟ هزار جور مصیبت که گذاشتی برانش... آه دیگه حالم داره از زندگی بهم می خوره... دنیا برا همون پسرای خوش گذرون و بی عاطفه

ات خوبه... می دونی خدا می ترسم وقتی هم تشریف آوردیم اون دنیا وضع همین باشه شایدم بدتر... کفر نمی گما، به آدمات اعتمادی نیست فدات بشم... راستی معنی آدم همین که ما فکر می کنیم؟ یعنی اشرف مخلوقات؟ متضادش و فکر نکنیم یه وقت اومدیم پاک ابرومون بره پیشت؟... خندم گرفته خل شدم رفت... خدایامن که هیچ وقت عقل تو این کله ام نبوده که اگه بود رفتارای مزخرف مهدی رو عاشقی تلقی نمی کردم، لاقشش تو همراه باش کمکم کن.

بالاخره یه کت و دامن آبی سیر انتخاب کرد و پوشید، ساده ترین لباسی که داشت. یه روسری چارگوش مشکی هم انتخاب کرد. بقیه لباسا رو چیوند تو کمد و درش و به زور بست. به سمت آینه رفت و نگاهی به قیافه اش انداخت. مثل مرده! خودشم ترسید چه برسه به دوماد بدبخت امشب. دست به کار یه آرایش ساده شد که الحق از این رو به اون رو شد. داشت جوراب مشکی شیشه ایش و می کشید بالا که در به شدت باز شد.

- دختر چرا جواب نمیدی؟

- وا مامان چه خبر؟ انگار کی قرار حالا بیاد؟

مادر چرخه دور سلاله زد. گرچه تو همین لباسای ساده هم زیبا بود ولی گفت:

- سلاله مادر بهتر نبود یه رنگ شادتر انتخاب می کردی؟ آخه لباس آبی سیر؟ روسری مشکی؟

- الان رنگای تیره تو بورسه مامان، می دارن پای خوش سلیقگیم.

- شما جوونا هم رفتین عجیب تو فاز غم و تیرگی. مگه اون لباس سرخ که چند وقت پیشا با ذوق و شوق خریدی گفتمی باحجاب و برای مجلسای مختلط خوبه چه اشکالی داشت؟

سلاله یاد اون روز افتاد. تا اون بلوز و دامن سرخ که رگه های مشکی توش بود رو دید عاشقتش شد. یه بلوز خوش فرم به مدل چپ و راستی با دکمه های مشکی براق و کمر بند مشکی جرم. دامن بلند و اندامی که تکه دوزی چرم داشت. با اصرار به مادرش خرید. به اون نگفت قصدش چی ولی خودش می دونست که برای شبی که مهدی برای اولین بار میاد خونه اشون یه شبی مثلاً مثل امشب... زیر لب گفت:

- چه خیال باطلی

- چی؟

- هیچی مامانی. اونم زیادی جیغ... سبحان نیومد؟

- چرا همین الان رسید رفت دوش بگیره.

- ساعت چند؟

- نزدیک هشت هست دیگه فکر کنم.

- چه دقیق!

نگاهی به صفحه گوشیش انداخت و گفت:

- ده دقیقه مونده به هشت.

- پاشو بیا نگاهی به ظرف میوه و شیرینی بکن، ببین میز چه جوری؟ همش تو این کارا رو می کردی این که من حسابی هول شدم.

- منم از شما یاد گرفتم... مطمئنم عالی ولی حالا که اصرار می کنی چشم بریم ببینیم چیکار کردین.

به پذیرایی رفتن. سلاله کمی با ظرف میوه ور رفت و یه کم وسایل و جابه جا کرد. نگاه رضایت مندانه ای به اتاق انداخت و اومد بیرون. صدای صحبت سبحان با تلفنش باعث شد به سمت اتاقش بره. چند ضربه به درو صدای سبحان:

- بیا تو..

- سلام داداشی زحمت کش خودم.

- تویی؟ سلام آجی کوچیک. نیبیم پکر باشی.

- نیستم یه کمی خسته ام.

- چرا مگه رفتی دانشگاه؟

- نه یعنی اگه رفته بودم بهتر بود تو خونه حوصله ام سر رفت از بیکاری خسته شدم.

- الحق باید بگم خسته نباشی فکر کردم چیکار کرده حالا؟

- مسخره می کنی؟ باشه ...

- نه جون سبحان ... راستی چه خوشگل شدی.

- جدی؟ مامان که کلی غرغر کرد سرم.

- برای چی؟

- می گه رنگ لباست چرا تیره اس؟

- اون که آره ولی همینم خوبه خیلی بهت میاد. مامان دیگه به قصد نگفته.

- می دونم. خب من برم تا تو آماده بشی فعلا

- باشه منم الان میام.

به سمت اتاقش راه افتاد که مادرش صداش زد:

- سلاله بیا این چادر رو اتو زدم ببر با خودت وقتی خواستی بیای پیش مهمونا این و بپوش.

برگشت و چادر مجلسی رو که مادر خیلی وقت پیش برای همین مناسبت دوخته بود رو گرفت. همین موقع صدای زنگ در خونه هم بلند شد. بدو به اتاقش رفت. در رو بست و کنجاو پشت پنجره رفت. کمی از پرده رو کنار زد. چیزی طول نکشید که به خانم و آقا پیداشون شد. چهره مرد مهربون بود و به دل می نشست اما خانم جدی بود که سلاله گفت:

- واه واه مادر شوهر به تمام معنایی بشه این.

از تعقیب اونا چشم برداشت و به نقطه اول نگاه کرد. باور کردنی نبود کمی از پرده رو تو مشتش فشار داد. چشمش و ریز کرد و با ناباوری به چهره های پر از خنده ادمای بیرون نگاه می کرد. مهدی دست سبحان رو به گرمی گرفته بود انگار مدتهاس همدیگه رو می شناسن. یه دسته گل بزرگ از رز سرخ دست مهدی بود و یه جعبه شیرینی دست شیما. یه لحظه به این فکر کرد برای ترحم به سلاله این زوج خوش بخت تصمیم گرفتن یه خواستگار ردیف کنن! از فکرش مو به تنش سیخ شد. اما وقتی اونا هم از جلوی دیدش کنار رفتن و از کس دیگه ای خبری نبود چیزی نمی تونست بگه جز:

- یعنی چی؟

چند دقیقه گذشت. سلاله روی تخت دراز کشیده بود مثل وقتایی که هیچ کاری از دستش بر نمی اومد زل به سقف. صحنه آخری رو که دیده بود باور نمی کرد. گرچه صاحب صداهایی که از طبقه پائین می اومد رو می شناخت ولی حالا احساس غریبگی می کرد با همشون. با صدای در اتاق به اون طرف برگشت. سبحان بود. چیزی نمی گفت. به حالت عصبی روی تخت نشست. با اخم زل زد تو چشمای سبحان و گفت:

- می شه بگی این مسخره بازیا یعنی چی؟

سبحان اومد و کنارش نشست و با دلجویی گفت:

- مسخره بازی که نیس خواستگاری!

-
- هر هر خندیدم. مثل آدم بگو ببینم یعنی چی؟ اونا اینجا چیکار می کنن؟
- مائشالا ادب ... بیچاره مهدی چه جوری می خواد تو رو تحمل کنه؟
- خنده عصبی ای کرد و گفت:
- تا شروع نکردم جیغ زدن بگو اینا اینجا چیکار می کنن؟
- چرا می زنی؟ آروم تر ... اومدن خواستگاری خانم... منم اومدم بگم طبق رسم شما الان باید بیای چایی بیاری.
- چایی بیارم؟ کوفتم که خوردن! تا اینا اون پائین نشستن من از اتاقم جم نمی خورم.
- این بچه بازیا دیگه چه صیغه ای؟ مهدی اشتباه کرده و حالا هم پشیمون.
- آهان کی گفته این و اون وقت؟
- خودش دیگه چون تو اعصاب درست نداشتی به شیما گفته.
- ببین دادشی من گوشام دراز یا پشتش مخملی؟
- دور از جون این چه حرفی؟
- حالا که نیست بگو ببینم کی رفت التماس این شازده رو کرده تا سر من منت بذاره بیاد بگیرتم؟
- سبحان دستش و بلند کرد که بزنه زیر گوش سلاله ولی خودش و کنترل کرد و گفت:
- حرف دهن تو بفهم و بزنی...
- از رفتار سبحان ترسید. هیچ وقت اون و این جوری ندیده بود. هر دو ساکت نشسته بودن. سلاله نای حرف زدن نداشت. سبحان چند تا نفس عمیق کشید و گفت:
- نمایای؟
- با دیدن حرکت سر سلاله که یعنی نه از اتاق خارج شد. به سلاله حق می داد ولی راه درست این نبود. کنار در پذیرایی و ایساد و صدای مادرش زد.
- سلاله کجاست؟
- می گه نمایاد پائین؟

یعنی چی؟ چرا؟

- ناراحت، می گه تا مهمون هستن از اتاقش بیرون نمیداد.

- بذار برم ببینم چی می گه این دختر؟ آبرمون می ره.

- نه مامان ولش کن. نمی گم رفتاراش درست ولی خب حق داره.

- پس چیکار کنیم؟

- حالا بریم تو زشت خوبیت نداره. نهایتا حقیقت و می گیم.

یکی دو دقیقه باز هم به حرفای الکی گذشت تا اینکه مادر مهدی گفت:

- عروس خانم تشریف نمی آرن؟

سبحان نگاهی به مادرش کرد. وقتی دید اونم حرفی نمی زنه گفت:

- خب راستش سلاله تا وقتی شما بیاین خبر نداشت خواستگار امشب کیه... یعنی می خواستیم بگیریم نداشت. حالا که فهمیده شما هستین می گه از اتاق بیرون نمیداد... البته بهش حق بدین، روزای سختی رو گذرونده. من که مدام جلو چشم بوده و مادرم می دونیم چه زجری کشیده.

همه ساکت بودن. شیما خیلی دوست داشت الان بره پیش دوستش ولی وقت مناسبی نبود سلاله اون رو هم به اندازه بقیه مقصر می دونست. مهدی با دهنی نیمه باز به روبه روش خیره شده بود. کسی حرفی برای گفتن نداشت. اما بالاخره پدر مهدی سکوت رو شکست و گفت:

- آگه سبحان خان و مادرشون اجازه بدن من با دخترم برم حرف بزنم. ایشالا مهر پدري بتونه کمی از ناراحتی سلاله رو کم کنه.

گرچه امید نتیجه گرفتتی نبود ولی سبحان پدر مهدی رو به اتاق سلاله راهنمایی کرد. به خواهش آقای محمدی، سبحان اونا رو تنها گذاشت.

با شنیدن صدای در چشمای خیشش و به طرف در چرخوند و بلند گفت:

- سبحان نیا تو که خودم و می کشم... برو بگو برن... من نمی خوام دیگه قیافه اون شازده رو ببینم... به اون شیما هم بگو دستش درد نکنه خوبی رو در حق تموم کرد.

- دخترم، اجازه می دی بیام تو.

سلاله از شنیدن صدای مرد میانسالی تعجب کرد و پرسید:

- شما؟

- من پدر مهدی هستم. می خوام باهات حرف بزنم.

- شرمنده من حرفی برای گفتن ندارم.

- تو نداری ولی من دارم

گیرایی صداس باعث شد سلاله از جاش بلند بشه و یواش رفت پشت در ایستاد.

- ببین سلاله جون من می دونم تو الان خیلی ناراحتی ولی قبول کن همه چی رو نمی دونی پس خواهشا در رو باز کن.

در اتاق نیمه تاریک باز شد. با دیدن سلاله لبخندی از شادی رو لبش نشست. قطعا آگه دختری داشت دوست مثل همین دختر اخموی بامزه باشه.

- چه اتاق قشنگی داری. راستش تو خونه ما دختر نیست این که از این اتاقی که با احساس تموم چیدمانش خبری نیس.

پدر مهدی مردی بود حدودا پنجاه ساله، موهای سرش هنوز پرپشت بود و جو گندمی، عینک با فرم قهوه ای و نهایتا صورتی داشت مهربون.

سلاله در حال برانداز کردن یه پدر بود، کسی که حالا جای خالیش و بیشتر از همیشه حس می کرد.

- نمی خوای چیزی بگی؟

سلاله کمی خودش و جمع و جور کرد. سرش و انداخت پائین و گفت:

- حرفام و قبلا گفتم.

- همونایی که به برادرت گفتی؟ هان؟

- بله همونا!

- خب حالا که تو حرفی نداری بگی من می گم باشه؟

- هر طور راحتین.

پدر مهدی صندلی جلوی میز تحریر رو کنار تخت گذاشت و نشست. پای راستش و روی پای چپش انداخت و گفت:

- من و مهدی خیلی صمیمی هستیم یعنی همیشه سعی کردم رفیق پسرم باشم تا پدری که بخواد مرتب ترس بندازه به جون بچه اش. از همون بچگی هر چی خوشحالش می کرد یا ناراحت بهم می گفت. سال اول دانشگاهتون بود، یکی از روزای پائیز. با مهدی قرار داشتیم عصر که از دانشگاه اومد برای خرید یه دستگاهی به بازار بریم ولی اون روز تا ساعتای نه شب ازش خبری نشد. به مادرش چیزی از قرار نگفتم تا نگران نشه ولی خودم نمی دونستم چیکار باید بکنم. هرچی به گوشیش زنگ می زدمم فایده ای نداشت تا اینکه بالاخره اومد. حال عجیبی داشت که باعث شد برخورد تندی باهاش نداشته باشم خلاصه همون شب اومد پیشم و اعتراف کرد عاشق شده. از اون به بعد هر روز از تو حرف می زد و منتظر دوباره دیدنت. تا چند هفته پیش که دوست شما باهاش حرف زده و به دلیل ترس از جواب منفی شما و فکر مشکلات احمقانه منکر اون همه مدت دوست داشتن شما شده. سلاله چون این من بودم که ناظر شب زنده داریای مهدی و چشمای از اشک پف کردش بودم، نه اینکه چون پسرم، دلم سوخته نه نقل این حرفا نیس مهدی با خدا چنان حرف می زد که دل هر آدمی رو به درد می آورد. الانم پیشمون و عاشق تر از همیشه با آقا سبحانم حرف زده و مرد و مردونه قول داده خوشبخت کنه. انصاف نیس به حرفاش گوش ندی و بگی برو برای همیشه.

ساله هنوز هم ساکت بود. خوشحال بود و از طرفیم خجالت می کشید.

- دخترم من و رو سفید می کنی همراه هم دیگه بریم پائین؟

از جاش بلند شد و چادرش و پوشید. در اتاق رو باز کرد و گفت:

- اول شما.

- خب اینم از عروس خانم.

ساله با خجالت و سر به زیر همراه پدر مهدی وارد پذیرایی شد. با مادر مهدی روبوسی کرد و به سمت شیما رفت. در حالی که همدیگه رو بغل کرده بودن و می بوسیدن سلاله در گوش شیما گفت:

- یه کتک مفصل طلب داریا.

- !... چشم من می شینم تا منو بزنی.

با لبخندی به روی شیما به سمت مهدی رفت و فقط یه سلام و علیک کوتاه باهاش کرد. کنار سبحان نشست. حالا که مهدی رو می دید حس دلتنگی روزای گذشته خودش و بیشتر به رخ می کشید.

مادر مهدی جمله همیشه معروف بریم سر اصل مطلب رو گفت و ادامه داد:

- البته ما هنوز چایی از دست عروس خانوم نخوردیم ولی باشه برای بعد از حرفامون. هر چند چیز پنهونی برامون نمونه فقط اینکه تا ما بزرگتر ا راجع به بقیه مسائل حرف می زنیم

شما دو تا هم پاشین برین حرفاتون و بهم بزنین. هر چی هم دلخوری مونده برزین دور. مهدی، سلاله جون پاشین یالا برین هر جا راحتین سنگاتون و با هم وا بکنین.

- سلاله مادر برین تو حیاط همه چی رو اونجا آماده کردم.

اول سلاله بلند شد و به دنبالش مهدی با گفتن با اجازه. هوای حیاط خنک بود و برای هر دوشون غنیمتی بود. زیر درخت نارون میز و صندلی سفید همیشگی خودنمایی می کرد. روی میز یه پارچ آب و ظرف میوه به چشم می خورد. سلاله بادیدن فضای قشنگ اونجا قلبا از مادرش تشکر کرد. رو به مهدی گفت:

- بفرمائین.

مهدی یکی از صندلی ها رو عقب کشید و گفت:

- شما بفرمائین

و خودش صندلی رو به رویی رو انتخاب کرد و نشست. یه لحظه هر دو ساکت بودن تا اینکه مهدی گفت:

- از من دلخورین؟

سلاله دستپاچه شده بود و نمی تونست حرفی بزنه.

- حق دارین و من قبل از هر حرفی ازتون خیلی خیلی معذرت می خوام. توجیه نمی کنم رفتارم و فقط بازم می گم عذر می خوام.

سلاله نفس عمیقی کشید و گفت:

- با اینکه هر کی یه چیزی در دفاع از شما گفته ولی من هنوزم از برخورد شما سر در نمی ارم. یعنی سخت باور کردن این که شما واقعا من و ... دوست دارین... یعنی جور در نیامد!

- بله خودم موندم چی شد ولی همه این مدت رسیدم به یک نتیجه اونم ترس بود.

- ترس؟

- بله ترس. ترس از اینکه من درخواست ازدواج به شما بدم و شما بگین نه. باور کنین برای من پایان همه چیز بود.

- و حالا فکر می کنین جواب من مثبت که بالاخره غرورتون و زیر پا گذاشتین؟

- اول اینکه نگین غرور تنها چیزی که تو احساسم به شما یه ذره هم وجود نداره غرور. دوم اینکه امیدوارم مثبت باشه.

مهدی ته دلش از حرف سلاله لرزید ولی به قیافه دختر لجوج رو به روش که نگاه کرد لبش حالت خنده به خودش گرفت. هر چند سعی در مخفی کردنش داشت ولی از چشم سلاله دور نمود و باعث شد با لحنی عصبی بگه:

- می شه بگین از چی می خندین؟

مهدی عمدا خنده ش و بیشتر نمایان کرد و گفت:

- از چهره ی جدید شما شگفت زدم. تا حالا انقدر اخمو و بدجنس ندیده بودم شما رو.

سلاله خواست به رفتارش ادامه بده ولی عاقبت خنده کار خودش و کرد و چهره ش به حالت عادی برگشت.

- خب این شد یه چیزی. می شه بگین من و بخشیدین تا بریم سر گفتمان تشکیل زندگی؟

- گفتمان برای مسائل سیاسی بیشتر درست؟

- ما این جور ی فکر می کنیم ولی خب ازدواج خودش معضل سیاسی بزرگی.

- معضل؟

- آره سخت ترین مرحله زندگی هر آدمی!

- یعنی الان شما خیلی سختت اینجا نشستی و در حال حل معضلین؟

- ماشالا به شما کوتاه بیا نیستینا. گور بابای سیاست یکی نیس بگه پسر تو چه می دونی که حرف مفت می زنی. بی خیال بشیم بریم در مورد خودمون حرف بزنیم یا نه؟

سلاله از اینکه مهدی رو یه کم عذاب بده لذت می برد ولی بیشتر از این دلش نیومد و گفت:

- باشه من هم بخشیدم و هم از بحث معضل کنار می ریم .

مهدی نفسش و فوت کرد و گفت:

- الحمدالله ... خب من از خودم بگم؟

- بله دیگه!

مهدی از وضع خانواده و کار و بقیه چیزا گفت و سلاله آروم گوش می داد. به این فکر می کرد که از بعضی کارای مهدی اصلا خبر نداشته مثل تدریس نقاشی. می گفتن نقشه کشی

ساختمون می کنه و کارشم حرف نداره ولی از نقاشی و عجیب تر خوشنویسی ابدًا هیچکس حرفی نزده بود.

- خب این از ته و توی زندگی من شما چی؟

- من مثل شما چند کار و هنرمند نیستم. همینم که تا حالا دیدین. درسم که ترم آخر و ای بگی نگی تو کارای خونه هم بد نیستم. همین الان بگم از کار کردن خانما هم اصلا خوشم نمیاد نه بخاطر بحث آزادی و این چرت و پرتافقط و فقط بخاطر اینکه تو وجود خودم یکی توان کار بیرون کردن و نمی بینم.

- منم موافقم، خونه و زندگی که زنش توش باشه و بهش برسه بهشتی که من یکی تو بچگی آرزوش و داشتم.

- مادرتون کارمند بودن؟

- بله کارمند بانک. هم خودش سختی می کشید هم من و بابا.

- حتما علاقه داشتن؟

- اولاش آره ولی بعدا فقط به خاطر سابقه ای که بهم زده بود می گفت حیف و گرنه ولش می کرد.

- پدرتون مرد مهربونی. دور از جونش من و یاد بابای خدایم رزم انداخت البته چیز زیادیم ازش یادم نیست ولی حرفای پدرتون حس اون موقع ها رو برام زنده کرد.

- خدا بیامرز دشون... آره بابام و خیلی دوست دارم نه اینکه بگم بیشتر از مامان ولی بابا خیلی اخلاق ماهی داره.

سلاله نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- یه ساعت گذشته بهتر بریم پیش بقیه.

- اصلا نفهمیدم چه جوری گذشت. بریم که الان دادشون درمیاد.

قرار بر این شد که مهدی و سلاله یه مدتی بیشتر با هم رفت و آمد داشته باشن تا با خلق و خوی هم بیشتر آشنا بشن. هر چند هر دو راضی بودن و فقط به توصیه بزرگتر منتظر سپری شدن این مدت بودن.

روزای دانشگاه مثل سابق سلاله و شیما با هم سر قرار همیشگی حاضر می شدن و به کلاس می رفتن. سلاله از فکرای که در مورد دوستش کرده بود خجالت می کشید هیچ وقت هم اونا رو به زبون نیاورد ولی از شیما بابت رفتاراش عذر خواهی کرد. اما توی دانشگاه دیگه همه خبر دار شدن که این زوج عاشق بالاخره نامزد کردن. هیچ کس از شنیدن خبر متعجب نمی

شد و خیلی راحت بهشون تبریک می گفتن. بودن مهدی باعث شد شیما کمتر تو فضای دانشگاه و بعد از اون همراه دوستش باشه و تجربه ی دوستی جدید با بقیه بچه ها رو کسب کنه.

بهترین روزای عمر سلاله و مهدی بود. بیشتر وقتشون رو با هم بودن . بعد از دانشگاه مدتی رو با هم به گشت و گذار سپری می کردن و گاهی از پر خوری زیاد با دل درد راهی خونه می شدن. اخلاقای جدیدی که از هم می دیدن هم باعث تعجبشون بودو هم خوشحالی. مهدی حالت شوخ متعادلی داشت و محال بود سوژه ای راه نندازه برای خنده و البته مواقع جدی بودنش هم دیدنی بود. سلاله هم بی حد مهربون و البته زودرنج بود این یکی اگه یه روز یه قهر هر چند ساده نمی کرد اون روز شب نمی شد.

سبحان صندلی رو به سمت پنجره ی بزرگ رو به روش چرخوندو به بیرون نگاهی انداخت. خدا رو شکر می کرد که شروع کار جدید با خیالی آسوده از سمت خونه بود. برای سلاله و مهدی خیلی خوشحال بود. گرچه این روزا کمتر تو خونه بود ولی هر وقت می رسید و مهدی هم حضور داشت انقدر دو تایی مسخره بازی در می آوردن و سلاله رو اذیت می کردن که اشک همه از خنده درمی اومد. گرچه میلاد به عنوان یه رفیق خوب جاش و برای سبحان داشت ولی حالا مهدی چون عضوی از خانواده بود وجودش یه حس خوب و جدید بود. برای سبحان این ارزش داشت که با خیال راحت می تونست به سفرش بره چون حالا خونه یه مرد دیگه هم داشت.

با برگشتن میلاد به اتاق به سمتش برگشت و گفت:

- ماشالا لیلی و مجنون کشتین خودتونا. پول قبض موبایل شما ها رو کی میده؟

میلاد که مشغول خوردن اس ام اس مینا بود لبخندی زد و گفت:

- من که خودم مجبورم بدم اونم باباش باید بده دیگه.

- بیا حالا هم که از صحبت فارغ شده نشستیم اس ام اس بازی.

- حسودی داداش. میخوای برات زن بگیرم همچین دو تا قبض تپلم برا ی تو بیاد؟

- نه داداش، واسه شما بیاد ما درس عبرت و گرفتیم... حالا جدا از شوخی راضیی از زندگی مشترک؟

- میدونی سبحان آرامشی به زندگیم بخشیده شده که باورش برای خودم هنوز مشکلی. در مورد دخترا نمی دونم ولی ما پسرا نیاز شدیدی داریم به همسر داشتن یه قسمت کوچیکش همون هم صحبت داشتن همیشگی. من خیلی راضیم از زندگیم شاید بدون عشق ازدواج کردیم ولی الان از همه دنیا مینا رو بیشتر دوست دارم.

-
- حرفت درست، ایشالا خوشبخت بشین.
- اگه درست تو چرا هیچ کاری نمی کنی؟
- من؟ بابا بی خیال بذار این سلاله رو روانه خونه بخت بکنم تا بعد.
- یعنی چی؟ سلاله به خونه بخت می ره و ایشالا خوشبختم می شه ولی تو فرصت روزای خوبت رو از دست میدی.
- چی بگم؟ راستش نمی دونم خودمم الان موقعیتش و ندارم.
- بهونه نیار. شکر خدا کار و بارت که خوبه پس اندازم که داری. این از نظر مالی می مونه حال و هوای شخصیت که باید بگم از جنس خودمی مایه اشو داری.
- تا حالا هیچ دختری باعث نشده دل من بلرزه نه اینکه بی تفاوت باشم ولی خب به طور جدی کسی نبوده.
- چون تا حالا به فکرش نبودى از این به بعد همچین رو مخت کار کنم که سر یه ماه نشده یه قبض پر و بیمون موبایل تو ببینم.
- حرفا و خنده ها چند دقیقه ای از فضای خسته کننده کار کم کرد و هر دو تا غروب بی هیچ حرفی مشغول کارشون شدند.
- مهدی از صبح مدام با سبحان درگیر کارای مراسم امشب بود. هرچند قرار شد که مراسم عقد ساده ای برگزار بشه تا دو ماه بعد عروسی رو مفصل بگیرن ولی هر دو خانواده چون اولین تجربشون بود برای همین مراسم هم زیادی وسواس به خرج می دادن. در واقع فقط تعداد مهمونا کم بود وگرنه از خرید لباس و طلای عروس و دوماه بگیر تا وسایل شخصی همه چیز خریداری شد.
- مهدی تو برو دیگه سلاله رو برسون آرایشگاه من خودم کیک رو می گیرم.
- آخ راست می گیا دیر شده اساسی. نکشه من و خوبه.
- نه بابا نمی گشتنت، انقدرام دلیر نیس.
- خدا کنه. ولی مثل اینکه آجی تو خوب نشناختی.
- شایدم آخه من بردار بزرگ تشریف دارم شما زن ذلیل.
- مهدی که به موهایش دستی می کشید تا مرتب بشه خنده ای کرد و گفت:
- داشتیم آقا سبحان؟

- مگه دروغ می گم تو تجربه اشو نداری من که این میلاد رو دیدم می فهمم حال و روز چند وقت دیگه اتو مهدی جون.

- خوب شد گفتمی می خواستی دعوتش کنی.

- دعوت شده از خیلی خیلی قبل.

- پسر با مرامی همین چند بار که دیدمش کلی حال کردم باهش.

- اون که آره ولی شما زودتر برو یه دقیقه دیگه دیر کنی منم نمی تونم تضمین کنم زنده بمونی.

- راست می گیا پس کیک با تو.

- باشه برو

- فدات. خدافظ.

سلاله ربع ساعتی می شد آماده نشسته بود. شیما هم ده دقیقه ای از راه رسیده بود تا همراهیش کنه. حالت سلاله خیلی جالب بود. مدام از صبح هر کی هر چی می گفت این دست می داشت رو قلبش و می گفت:

- ترسوندی منو وای.

شیما هم بی حواس هی بلند یه چیزی رو یادآور می شد.

- سلاله راستی دسته گلت پس کو؟

سلاله که این دفعه هم از دست دیر اومدن مهدی عصبی بود و هم استرس زیادی داشت برگشت سمت شیما و گفت:

- تو رو خدا ول کن کشتی من و چه می دونم آخه! دسته گل رو که مهدی بعدا باید بیاره من فقط عکسش و دیدم.

- خب حالا نزن من و. کی رفتی گل انتخاب کردی؟

- همون روز که شما تشریف بردین جشن تولد خاله زادتون.

- آخی چه خوش گذشت غزلی شده بود یه فرشته کوچولو.. بی خیال آگه زشت بود پر پرش می کنما.

-
- باشه... این چرا نمیداد؟
- کی؟
- مهدی دیگه. الان نیم ساعت الافسیم.
- یه کمی عشق چاشنیش کن. این جوری که تو می گی انگار نه انگار عاشقی بودی در حد المپیک.
- الان چه وقت عشقولانه حرف زدنه آخه.
- خب زنگ زن بهش.
- زدم جواب نمی ده.
- مگه با سبحان نیستن؟ به اون زنگ بزن.
- باشه
- همین که اولین بوق گوشی سبحان خورد صدای بوق ماشین هم از بیرون اومد.
- سلام باز چیکار داری؟
- سلام هیچی هیچی می خواستم ببینم مهدی کجاست که اومد.
- ماشالا به شما یه دقیقه صبر کنی بد نیستا. حالا بدو برو که فکر کنم حسابی دیر شده.
- حالا بالاخره من صبر کنم یا عجله؟
- وقت گیر آوردی این وسط برو دیگه خدافظ.
- خدافظ.
- صدای کل کشیدن خاله ها و عمه ها خبر از اومدن مهدی داخل حیاط می داد. سلاله دلش همچین ذوق ذوق کرد و لبخند می زد. شیما هم کنجاو سریع دوید پشت پنجره.
- به به عجب دوماد خوشتیپی. سلاله فکر کنم بیچاره از پای بنایی اومده.
- هر هر خب چیکار کنه هیچکی نیس کمکش کنه سبحان بیچاره هم که بدتر از این.
- بابا معرفت ناراحت می شی چه زود. شوخی کردم.

سلاله رو بوسید و دستش رو گرفت و رفتن پیش بقیه. با او مدن سلاله بازم صدای کل کشیدن همه به هوا فت ولی اینبار صورت سلاله از خجالت سرخ شده بود جیک نمی زد. مهدی با دیدن سلاله تو اون وضع سر از پا نمی شناخت این حالت سلاله بدجور به دلش نشست. البته حال و روز خودشم کم از عروس نبود و هر دو با خجالت با هم احوالپرسی کردن. انگار نه انگار این مدت این همه صمیمی بودن. بالاخره راه افتادن. شیما با خودش ماشین آورده بود این شد که مهدی و سلاله تنها شدن.

- سلاله خانم خجالتیم که تشریف داشتی ما نمی دونستیم.

- اولاً نمی دونستی؟ من بدبخت که بارها جلوی تو سرخ و سفید شدم دیگه ندونستن برای چیه؟ دوما خودتم کمتر از من نبود.

- آره خب اون خجالتا از چیز دیگه بود ولی حالا واقعا با مزه شده بودی.

- دقیقاً مثل تو.

- کم نیاریا. باشه منم خجالت کشیدم ولی وقتی اوادم تو حیاط از ترس صد متر به هوا پریدم نمی دونم کی خبر داد من دارم وارد می شم. همین که اوادم تو کل کشیدنی خانما به جان خودم گفتم سکنه رو زدم.

سلاله از حال مهدی تو اون وضع غش غش می خندید و گفت:

- حقت باید بگم امشبم بیان همچین در گوشت کل بزنی تا دیگه به من نگی خجالتی.

- من غلط بکنم شما فقط دیگه نخواه این بلا سرم بیاد من دیگه خودم به جای تو هم آب می شم میرم تو زمین.

- نمی خواد حالا دیگه تا اون حد، باشه از خیرش می گذرم.

- سلاله؟

- بله...

- خیلی خوشحالم. اصلاً هنوز باورم نمی شه. آخ چه سختیا کشیدم از دست تو.

- ذوق زده مثل اینکه یادت رفته شما بیشتر دق مرگا رو به دل من کردی.

- می شه اون تیکه آخری رو یادت بره خواهش می کنم ازت.

- نخیر یادم نمی ره. خیلی بد جنسی کردی در حقم.

- بخدا شرمنده برای هزارمین بار معذرت.

- بخشیدمتا ولی خب..

- خب نداره دیگه. یه دو تا بوق بزnm ملت گیج بشن؟

- گیج بشن برا چی؟

- وقتی بوق زدی دنبال ماشین عروس می گردن حالا نه اینجا ماشین گل زده ای هست نه عروسی پیچیده تو تور. انقده حال میده. بزnm؟

- نه چه کاری شرمنده ها اونم که بر بر نگات نمی کنن وقتی دیدن خبری از عروس و ماشینش نیس همچین یه دو تا به روحت نثارت می کنن.

ولی مهدی آخرش کار خودش و کرد و به دنبال اون شیما هم دو تا بوق زد. دوباره یکی این یکی اون. مردمم حاج و واج این دو تا همچین نگاه عاقل اندر سفیهی بهشون می کردن و رد می شدن.

ساعتها آرایش عروس وقت برد. تو این مدت شیما دقیقه به دقیقه عکس می گرفت و می گفت:

- بذار از این دقایق چهره دخترونه عکس داشته باشی. این ابروهای کلفت رو دیگه نمی بینیا.

- همچین کلفتم نیست که.

- یه دقیقه دیگه متوجه می شی.

شیما سرش و برد دم گوش سلاله و گفت:

- البته از این به بعد دیگه ابرو قشنگم نیستی آخه همچین خرابش کنن برات دلم کباب می شه برای اون روزات.

- بی مزه. بعدشم قسمت خود شما. وای شیما چقدر خسته شدم. خانم کی تموم می شه؟

آرایشگر که خانم تقریبا 40 ساله ای با آرایش غلیظ بود و حرف آخر شیما رو هم تا حدودی فهمیده بود با بی حوصلگی گفت:

- تموم دیگه این گلا رو هم بذارم تموم.

بالاخره هم تموم شد. به یکی از اتاقا رفتن و شیما بهش کمک کرد تا لباسش و بیوشه. وقتی سلاله صندلش رو هم پوشید و یه کمی به قدش اضافه شد نگاهی به خودش انداخت و شیما هم جیغ خفیفی زد و گفت:

- وای چه محشر شدی. مهدی ببینت غش می کنه.

- جدی خوب شدم؟

- خوب؟ عالی عالی یه چی می گم یه چی می شنوی بیا بریم بیرون تو آینه خودت و نگاه کن.

شیمای دستای سلاله رو گرفت و کل کشون اومد تو سالن. چند تا خانومی که برای اصلاح و کارای دیگه اومده بودن هم همراهیش کردن. سلاله از همه تشکر کرد و رو به روی آینه و ایساد. حق با شیمای بود زمین تا اسمون فرق کرده بود. تو لباس زرشکی رنگ با دامن پفی و بالاتنه دکلمه که با گلای رز و نگین تزئین شده بود، آرایش غلیظ صورت و موهای پیچ و تاب خورده و تزئین شده با گلای نرگس همه و همه زیبا بود و متفاوت. آرایشگر یه نگاه خریدارانه و استادانه به سلاله کرد و گفت:

- الحق خوشگل بودی و خوشگل تر شدی. راستش فکر نمی کردم این گلای نرگس که اصرار داشتی با این مدل مو کار بشه قشنگ از آب در بیاد ولی حالا می بینم معرکه اس.

شیمای که در حال رقصیدن بود گفت:

- به سلاله ما رو دست کم گرفتینا. ایشون محض سوپرایز نامزد جونش کلی فکر کرده ها.

- چطور؟

- آخه آقا شون بعد ایشون عاشق نرگس یعنی گل نرگس.

سالله اخمی کرد و گفت:

- فکر کنم تا مهدی بیاد تو به اونم خبر بدی که من چیکار کردم.

- نه بابا انقدرام که دیگه گیج نیستم. زنگ زدی بیاد یا نه؟

- نه خودش زنگ زد. تک زد می ریم.

شیمای نگاهی به قیافه اش تو آینه کرد و گفت:

- نگاه کن قیافه رو. خانم تا اینا برن اتلیه طول می کشه می تونین یه دستی به سر منم بکشین افتضاح که صورتم؟

سالله قبل از آرایشگر گفت:

- مگه تو نمیای؟

- نه من پیام چیکار؟ خجالت نمی کشه مثل روز اول همین ترم خدا نکشتت سلاله چه جزی دادی مهدی رو!

هر دو غش غش می خندیدن و بقیه هم که حرف اینا رو نمی فهمیدن ترجیح دادن لبخندی بززن.

صدای آهنگ گوشه سلاله به همه این حرفا پایان داد. شیما به سرعت شنل رو انداخت رو سر سلاله و گفت:

- برو من بقیه وسایل رو جمع می کنم میارم.

شاگرد آرایشگر اومد و گفت:

- آقا دوما دوما.

شیما دست سلاله رو گرفت که الان مطلقا جلوی پاش و هم نمی دید و اومد قسمت ورودی با دیدن مهدی تو اون کت و شلوار مشکی با بلوز سفید ماتش برده بود. زیر لب گفت:

- به به سلاله یعنی دوما که نیس از ایناس که می گن تو بهشت زیاده.

سالله هم داغ کرده بود از گرمای شنل هم خندش گرفته بود. مهدی از کل کشیدن شیما دست گذاشته بود رو دلش و می خندید. شیما هم مسخره بازی در می آورد و هی قاطیش می کرد. و هر بار که مهدی می اومد دست سلاله رو بگیره چرخ می زد و می گفت:

- آقای دوما عرق کن تراول ورق ورق کن.

سالله با اون صندل پاشنه بلند دنبال شیما تلو تلو می خورد و از کارای دوستش می خندید اون طرفم مهدی می گفت:

- عجب گیری افتادیم بابا تو مثلا باید هدیه بدی دختر.

دست آخر شیما موفق شد یه پنجاهی دوما رو بندازه تو خرج و دست سلاله رو گذاشت تو دست مهدی.

مهدی نفسش رو بیرون داد و گفت:

- وای چه مصیبتی هستی نداشتی حال عروس خانوم بپرسم. خوبی این دوست خل و چلت که نمی ذاره؟

سالله به زحمت سرش و بالا گرفت و کمی از صورتش معلوم شد. لبخند به لب داشت و گفت:

-
- خوبم. باید از ش تشکر بکنی.
- اون که بله. شیما من واقعا ازت ممنونم این حرفا هم شوخی بود.
- شیما با حالت جدی گفت:
- ای بابا این حرفا چیه ایشالا خوشبخت بشین.
- مهدی- بریم سلاله؟ دیگه کاری نداری اینجا؟
- سالله- بریم نه اینجا تموم شد دیگه.
- مهدی- شیما وسایل کجاس بردار بیا بریم دیگه دیر.
- شیما- من که نمیام همراتون تا شما برین عکس بگیرین و برین خونه منم با مامانم اینا میام.
- مهدی- خب بیا بریم دیگه.
- شیما- نه جدی به خدا کار دارم. برین خوش بگذره.
- سالله- پس زودتر بیایا.
- شیما- باشه گلم زودتر از تو خونه تونم.
- مهدی- پس فعلا.
- شیما- خدافظ خوش بگذره.
- خیلی خوشگل شدیا خانوم.
- سالله با اینکه صیغه محرمیت هم بینشون خونده شده بود و مشکلی نبود ولی از این حرف مهدی جا خورد هنوز با این قیافه جلوش ظاهر نشده بود. مهدی که از قضیه بو برد گفت:
- ناراحت شدی؟ ما به هم محرمیما.
- نه ... یعنی خب اصلا تو چه جوری من و دیدی؟
- دست کم گرفتی چشای من و سالله خانوم! بعدشم گناه که نکردم. همشم یه ذره بود تازه الان که بریم عکس بگیریم که نمی خوام با همین بساط و ایسی.
- آره خب ولی حالا زیادیم ذوق نکن. همچین آش دهن سوزیم نشدم.

- هر چی که باشی برا منم فرشته ای.

- نظرت عوض نشه یه وقتیا وگرنه خودم می دونم با تو.

- خیالت تخت نظر من همین همیشه.

تو آتلیه عکاس که یه دختر خانم جوون بود و معلوم بود حسابی این کار است عروس و دوما رو به اتاق مخصوص هدایت کرد. تو ی اتاق همه چی دیده می شد، از کنده درخت گرفته تا چارپایه های قدیمی و عروسکای مختلف. سلاله با کمک همون دختر شنلش و در آورد. مهدی با دیدن عروسش از تعجب دستش و به سمت دهنش برد و فقط نگاه می کرد. عکاس که از حالت مهدی خندش گرفته بود گفت:

- آقا دوما کوتاه بیا الان عروس خانم آب می شه ها.

مهدی سرشو تکون داد و گفت:

- آخه نمی دونین چه سوپرایز کرده من و.

سالاه که منتظر همین لحظه بود گفت:

- اون روز که از راه دانشگاه رفتیم خونتون و تو رفتی بیرون من و مامانت یواشکی رفتیم تو اتاقت فضولی. دنیای گل نرگست لو رفت.

- هیچ وقت به اندازه الان که رو سر توئه زیبا ندیدمش. آخر شب همش و باید بدی به من.

- خراب میشن جالب نیس که دیگه.

- هر جوری بشه برای من یه چیز دیگه اس.

با شنیدن صدای عکاس که گفت آماده این اولین عکس غافلگیر کننده گرفته شد. ژستایی که مد نظر عکاس بود بدجور عاشقانه بود. این وسط مهدی که آماده بود تا هر کاری می گه رو حتی گرم تر انجام بده ولی سلاله حسابی سرخ شده بودو دچار لرزش خفیفی شده بود. سر یه عکس که باید لب همدیگه رو می بوسیدن سلاله دیگه غش کرد و بعد از عکس روی صندلی افتاد. مهدی که حسابی سرخوش بود واقعا این دفعه نگران شد و جلوی پایهای سلاله زانو زده بود. با نگرانی گفت:

- چت شد گلی؟ خانم می شه یه آب قندی چیزی بیارین؟

تا عکاس رفت بیرون مهدی هم یه کم شونه های سلاله رو مالید و در حالی که سرش و به سمت صورت سلاله پائین آورده بود بر اش حرف می زد:

- بهتری؟

- آره ...

- عادی گلم نگران نباش. البته زیادی به خودت سخت می گیری. از وقتی که بگی بله دیگه
یه لحظه هم از کنارت جم نمی خورم.

- بیا و درستش کن. شاید من یه کاری بخوام انجام بدم تو نفهمی!

- از این کارا دیگه تعطیل.

عکاس با یه ظرف شکلات و یه لیوان آب قند برگشت.

- بیا عزیزم چند تا از اینا بخور تا حالت جا بیاد و به کارمون ادامه بدیم. یه عروس خانم
دیگه هم چند وقت پیشا داشتم این جوری شد.

سلاسه شکلاتی رو تو دهنش گذاشت و گفت:

- حتما بچه بوده ولی خب برای من زشت اینکارا.

- بچه؟ خدا خیرت بده بچه ها که من و شما و رو می دارن تو جیبشون از همه چی سر در
میارن. اتفاقا بنده خدا یه 26 سالی داشتی تحصیل کرده هم بودا ولی خب.

مهدی که داشت آب قند رو هم می زد گفت:

- بیا از اینم بخور.

- بسه دیگه حالم بهتر.

- نه از اینم بخور این جور که بوش میاد حالا حالاها همین بساط.

- چه بدجنس شدی تو.

- من؟ بیا و خوبی کن.

عکاس که خندش گرفته بود گفت:

- البته آقای دوماذ از خوشحالی این کاراش تو خودتو ناراحت نکن.

مهدی کمی از آب قند رو خورد و گفت:

- من بیچاره رو گیر آوردینا.

- بخور داری غش می کنی.

- باشه دارم برات عزیزم.

بقیه کار با عادی شدن حالت سلاله خیلی شاد و خوب پیشرفت. به سمت خونه راه افتادن. چراغای رنگی نیمی از کوچه رو گرفته بود و حس خوبی رو به آدم می داد. مهدی پنج دقیقه قبل از رسیدن به سبحان زنگ زد و اطلاع داده بود که دارن می رسن. برای همین همه دم در منتظر بودن. مادر سلاله تو یه سینی نقل و گلاب گذاشته بود و مادر مهدی هم اسفند دود می کرد. صدای بوق زدناي ممتد ماشين عروس که پرشیاي سفیدی با گلای صورتی تزئین شده بود همه رو به وجد آورد. صدای کل کشیدن و سوت زدنا به هوا رفت. سلاله و مهدی غرق بوسه دوست و آشنا شده بودن و به همه خوش آمد می گفتن.

سبحان وقت تبریک گفتن به سلاله خواهرش و بغل کرد و نمی اشک هم به چشمش اومد ولی نداشت کسی ببینه چون سلاله آگه گریه می افتاد کسی جلو دارش نبود.

عاقده هم از راه رسید صیغه عقد جاری شد. مهدی از خوشحالی رو پا بند نبود. به محض شنیدن بله گفتن سلاله از ته دل خدا رو شکر کرد.

پایان اون شب هم رسید. همه چیز به خوبی و خوش تموم شد. مهمونا رفته بودن. پدر و مادر مهدی به همراه سبحان و مادرش تو حیاط مشغول حرف زدن بودن و عروس و دوماد رو تنها گذاشتن.

مهدی دستای سلاله رو تو دست گرفته بود و نوازشش می کرد. سلاله هنوز هم از رابطه جدیدش با مهدی خجالت می کشید و حتی یه لحظه دلش می خواست دستاش و از حصار این نوازشای داغ کننده دربیاره ولی نتونست. دلش پیچ و تاب می خورد و نمی دونست چه عکس العملی نشون بده و گاهی به سوالاتی مهدی جواب می داد. تا اینکه بالاخره گفت:

- می شه کمک کنی موهام و باز کنم بدجور دارم اذیت می شم؟

مهدی بالاخره دستای سلاله رو ول کرد و رفت بالای سرش و ایساده گفت:

- خیلی خوشحال شدم وقتی موها تو دیدم، خیلی ازت ممنونم که به فکر سلیقه منم بودی.

- پس چی فکر کردی ما اینیم دیگه.

تا این حرف رو زد با بوسه ی مهدی رو گونه اش پاک غافلگیر شد. داغ کرد و شده بود عین لبو. فقط چون مهدی پشت سرش بود چیزی نفهمید.

- چرا انقدر ساکتی قربونت برم؟

- هان .. هیچی خسته ام یعنی خیلی خسته ام.

-
- آخی بمیرم برای گلکم. شرمنده که این همه سختی کشیدی.
- خدا نکنه بعدشم خیلیم خوش گذشته بهم.
- خوشحالم خیلی خوشحالم ... هر شب به یه همچین شبی فکر می کردم.
- تو چی خسته نیستی؟
- نه اصلا.
- سلاله تو دلش گفت:
- وای الان من چیکار باید بکنم؟ همین حالا هم داره حالم بد می شه وای خدایا خیلی سخت که.
- نفهمید مهدی کی موهاشو باز کرده و روبه روش نشسته. باز هم دستاشو گرفته بود و همچین زل زده بود بهش که سلاله دستپاچه شد و لبشو گزید.
- قربون این خجالت کشیدنات بشم، همچین سرخ شدی من به خودم دارم شک می کنم.
- نه یعنی ...
- مهدی خنده ای سر داد و گفت:
- انکار نداره که تازه این قیافه ی نازت خیلیم به دلم نشسته.
- مهدی...
- جون مهدی
- خنگ می زنی نه؟
- این چه حرفی عزیزم. من زیادی پر رو ام وگرنه تو دقیقا یه دختر خانم با حیای به تمام معنی هستی.
- خوبه که این جوری فکر می کنی ازت ممنونم.
- قابل تو رو نداره عروسکم.
- صدای پدر مهدی از بیرون می اومد که می گفت:
- بابا کوتاه بیاین مهدی بیا من و مامان رو برسون خونه آگه خواستی برگرد.

مهدی اخمی کرد و گفت:

- مجبورم برم زشت برگردم نه؟

- زشت برای چی؟

- جلو سبحان و مامان زشت.

- نه بابا برو برگرد منتظرتم.

- باشه ولی نه میرم صبح زود برمی گردم تو هم خستگی در می کنی.

- اصرار نمی کنم هر جور راحتی. تو هم برو خوب استراحت کن.

- راستی سبحان فردا ساعت چند پرواز داره؟

- ساعت 7 عصر.

- خوبه فکر کردم نمی بینمش دیگه. خب خوشگلم یه بوس کوچولو بدون سرخ شدن بهم می دی؟

- ای بدجنس.

مهدی گونه سلاله رو بوسید و گفت:

- خودتی.

صدای زنگ گوشی قطع نمی شد و چشمای سلاله هم راضی به باز شدن نبود. اما وقتی از قطع شدن آهنگ خبری نشد سلاله تکونی خورد و با همه توان فکش و جنبوند و گفت:

- الو....

صدای سرحال مهدی رو شنید که گفت:

- سلام عزیز خوابالوی خودم.

- سلام...

- همین؟ خجالت دادی من و اصلا شرمنده شدم به خدا.

سلاله با چشمای نیمه باز رو تخت نشست و گفت:

- مگه تو خوابت نمیاد؟

- خوابم چرا می اومد ولی همین که چشم باز کردم دیدم دیشب به بزرگترین آرزوم رسیدم دیگه خواب از سرم پرید. تو هم ناچار باید بی خیال خواب بشی.

- وای نگو انقد خسته شدم دیروز که ولم کنن تا یه هفته می خوابم.

- چه تنبل، علی الحساب در رو باز کن تا من پیام تو تا بعد شاید اجازه دادم بخوابی.

سلاله با شنیدن این حرف سر جاش وایساد و گفت:

- چی؟ تو الان مگه کجایی؟

- دم در خونه تون.

- مسخره جدی می گی؟

- یه کار تو رو بیدار نکردم که باهات شوخی کنما. می خوای بوق بزوم تا راضی بشی بیای در رو باز کنی؟

- نه نه الان در رو باز می کنم.

موبایل رو پرت کرد رو تخت و به قیافه اش تو آینه نگاهی انداخت. اصلا شباهتی به عروس دیشب نداشت. بعد از دوش گرفتن دیشب موهاشو به امان خدا ول کرده بود و حالا هر تار مو به یه طرف پرواز می کرد، چشماش پف کرده بود و دماغشم همچین بزرگ تر از حد معمول می زد. لباسش هم شلوار مشکی گشاد بود با تاپ مسخره نارنجی رنگ که کنار یقه اش درزش در رفته بود. با یه دست پاچه شلوارش و کشید پائین و با یه دست دیگه به سرعت تاپش و با یه بلوز سفید که مادرش به اصرار چند روز پیش برایش گرفته بود عوض کرد. همون طور که به سمت اف اف می رفت تلاشی سخت هم برای خوابوندن موهاش داشت که کاملاً بی نتیجه موند. در رو باز کرد و به حیاط رفت. با دیدن مهدی که خیلی خوش تیپ و شاد به نظر می رسید حسابی خجالت کشید. مهدی با نگاهی شیطننت آمیز به سمتش می اومد و از دیدن سلاله خندش گرفته بود.

- سلام خوشگل خانوم.

- سلام. مسخره می کنی؟

- نه به خدا انقد ناز شدی.

- آره جون خودت. داری از خنده غش می کنیا فکر نکن نفهمیدم.

مهدی خنده ای سر داد و گفت:

- از حق نگذریم این موهات خیلی جالب.

- معلوم نیست خودش کی از خواب بیدار شده و چند ساعت به خودش رسیده حالا اومده گیر داده به من بدبخت.

مهدی دستی تو موهای سلاله کشید و گفت:

- اون که به خاطر زرنگی خودم ولی بخدا خیلی بهت میاد.

سلاله سرشو عقب کشید و گفت:

- برای خنده اول صبح تو که بد نشد. بیا بریم تو فعلا برات دارم اساسی.

مهدی بازم موهای بهم ریخته سلاله رو بیشتر بهم ریخت و گفت:

- وروجک خدا به داد من برسه.

صدای در حیاط که باز و بسته شد اونا رو به عقب برگردوند. مادر با نون تازه از راه رسیده بود و نفس نفس می زد.

- سلام مامان دیشب تا حالای خودم.

- سلام پسر یه روزه ی خودم.

سلاله نگاهی سر تا پای مهدی رو انداخت و گفت:

- مامان یه روزه ی جناب فکر نکنم قدو قواره این نی نی کوچولو همچین یه روزه بزنه ها.

- عقلش که می زنه.

مهدی حالت بچه گونه ای گرفت و گفت:

- داشتیم مامانی؟

از صدای خنده های بیرون سبحان هم بالاخره از خواب بیدار شد. تا دست و صورتش رو بشوره همه تو آشپزخونه مشغول حرف زدن و صبحونه خوردن بودن. سرکی کشید و گفت:

- ماشالا چه سحرخیز بودین خبر نداشتیم.

هر سه به سمتش برگشتن و سلام کردن. مهدی از جاش بلند شد و باهانش دست داد. در حالی که بازم موهای سلاله رو پریشون می کرد گفت:

- سحرخیز که چه عرض کنم.

سبحان از دیدن قیافه سلاله از خنده غش کرده بود و گفت:

- می خواستی اول صبحی این بنده خدا رو سخته بدی موها تو این جوری کردی؟

سلاله که دیگه واقعا اعصابش بهم ریخته بود همچین با یه مقدار جیغ گفت:

- نخیر ایشون به این چیزا اتفاقی براش نمی افته. بعدشم اینا اثرات هزار و یک چیزی که دیروز به موهام زدن.

سبحان دستش و به نشونه تسلیم بالا برد و گفت:

- خیلی خب چرا من و می زنی این مهدی خان دیگه از این به بعد استخدام شده برای همین تا دلت می خواد این و بزنی.

مهدی - بله دیگه یکی از اهداف بلند مدت ازدواج همین که چون تو بذاری کف دست و کتک نوش جون کنی.

مادر که همچین یه کمی هم نگران رفتن سبحان بود گفت:

- دختر گل من و تنها گیر آوردینا مگه چشمه خیلیم بهش میاد.

مهدی- منم همین رو گفتم غیر از این سلاله؟

سلاله- نخیر همین و گفتم ولی گفتن داریم تا گفتن. الانم تا شما صبحونتون رو می خورین من برم ببینم اینا رو چه جوری درستش کنم با اجازه.

مادر- چیزی که نخوردی تو.

- میلم نیست مامانی.

سبحان- قهر کردی یعنی حالا؟

- نخیر سیرک و تعطیل کردم.

با رفتن سلاله مادر گفت:

- سبحان تو دیگه ساکت رو کامل بستنی نری اونجا مملکت غریب چیزی جا گذاشته باشی؟

سبحان- مادر ما رو انگار مملکت غریب چیز گیر نمیاد.

مهدی- حقیقتش فکر نکنم از این پیژامه های مثنی خودمون اونجاها گیر بیاد.

سبحان- این یکی رو موافقم و اول از همه هم گذاشتم تو ساک.

مادر- نه شما دو تا خیلی هم از این مدل شلوارا می پوشین. گذشت دوره پیژامه های گل و گشاد.

سبحان- جدی اینا که ما می پوشیم از اونا نیس؟

مادر- من و دست نداز پاشو برو ببین کم و کسری نداشته باشی یه وقت. مهدی جون تو هم برو پیش سلاله روز اول و می دونم حسابی مشتاق اونی نه حرفای ما.

مهدی کمی خجالت کشید و گفت:

- چشم.

سبحان ضربه ای به پشت شونه مهدی زد و گفت:

- پاشو مرد گنده همچین قرمز شده انگار چه خبر.

مهدی یواشکی به اتاق سلاله رفت و بی صدا سرشو داخل اتاق کرد. اما کسی رو ندید. بی خیال هیجان سلاله رو صدا زد. سلاله که با وضع نابسامانی تو کمد داشت لباس می پوشید قلبش با شنیدن صدای مهدی به تالاپ و تلوپ افتاد و نمی دونست چیکار کنه. بازم مهدی صداش زد و اینبار سلاله با عجله گفت:

- من اینجام... یعنی تو کمد... یعنی دارم لباس عوض می کنم...

مهدی وسط اتاق و ایساده بود و به طرف کمد برگشت که یه دفعه صدای آخ سلاله به هوا رفت. سر اسیمه سمت کمد دوید و گفت:

- چی شدی؟ سلاله می ذاری درو باز کنم؟

وقتی صدای گریه سلاله بلند شد و حرفی هم نزد مهدی در کمد رو باز کرد. با دیدن سلاله که نیمه برهنه نشسته بود یه حالی شد ولی زود خودش و متوجه چشمای گریون و دست آسیب دیده سلاله کرد و گفت:

- چی شده؟

- هیچی چیزی نیس...

- چیزی نیس؟ بیا بیرون ببینم چت شده.

- تو برو الان میام.

سلاله آرنجش و گرفت و در حالی که سعی می کرد آرام تر باشه خواست از جاش بلند بشه که مهدی کمکش کرد. سلاله کمی خودش و عقب کشید که مهدی با نارضایتی گفت:

- تو رو خدا بس کن، خجالت که نداره هیچکی از من به تو محرم تر نیست .

سلاله رو رو تخت نشوندو از تو کمد یه تاپ مشکی بیرون آورد. بی هیچ حرفی لباس و تن سلاله کردو گفت:

- خب الان بگو چت شده؟

- هیچی دستم محکم خورد به دیوار

- می خوام بریم دکتر؟

- نه الان آرومتر. اصلا نمی دونم چرا انقد درد گرفت.

مهدی دست ضرب دیده رو گرفت و نگاهی کرد.

- به نظر نمید مشکل خاصی باشه ولی بیا بریم یه عکس بگیریم ضرری نداره.

- نمی خواد ... اصلا این همه گریه و زاری من برای درد دستم الکی بود. خودمم نمی دونم چم شد.

- هر جور راحتی، لااقل برم یه شیرینی چیزی بیارم بخوری.

- مهدی به خدا چیزیم نیس الان خوب خوبم.

با این حرف مهدی دیگه چیزی نگفت. سخت تو فکر بود. می دونست سلاله از ترسش گریه می کرد. گرچه بهش حق می داد ولی نه تا این حد. اونم مثل هر پسر جوانی دوست داشت با خیال راحت با همسرش حرف بزنه و دنیای عاشقانه ای داشته باشه.

سلاله متوجه حال مهدی شد. کمی خودش و به طرف مهدی کشوند و گفت:

- چیزی شده؟

مهدی بی هیچ حرفی فقط سرش و به علامت منفی تگون داد.

- ببین مهدی می دونم از دستم ناراحتی ولی بخدا خودمم نمی خوام که این جور باشه.

- خودت و عذاب نده من ناراحت نیستم.

سلاله بازم جسارت بیشتر به خرج دادو دستای مهدی رو گرفت و گفت:

- کاملاً معلوم ناراحت نیستی!

مهدی به سمت سلاله برگشت و در حالی که امیدوار شده بود گفت:

- نیستم یعنی الان نیستم.

- آگه مسافرت سبحان نبود الان با هم می رفتیم بیرون ولی خب باشه برای فردا.

- اون که بله در ضمن بچه ها زنگ زدن ضمن تبریکات زیاد به عرض رسوندن که یکی از امتحانا جاش عوض شده افتاده از آخرین امتحان به اولیش.

- چرا اینکه خیلی بده. چه نامردن من بدبخت دو روز اول چارتا امتحان دارم.

- بی خیال این ترم با همیم غصه نداره.

- آی آی مهدی این ترم اساسی تقلب باید برسونی مثل قبل نیست که قصر در بری.

- بدجنس من ترمای قبلم کوتاهی نکردما.

- آره چون خودت هر چی آدم جز می زد تو انگار نه انگار.

- !!! ببین چه جور می تو چشم آدم داره دروغ می گه.

- حالا... ولی زیادم به آدم نمی گفتی.

مهدی بازوی سلاله رو نیشگونی گرفت و گفت:

- خیلی لوسی

سلاله بعد از رفتن سبحان کمی پکر بود که مهدی با شوخی ها و کاراش حسابی اون و سر حال آورد. نزدیکای ساعت دوازده که شد مهدی عزم رفتن به خونه رو کرد. دستای سلاله رو بوسید و گفت:

-
- خب من دیگه برم که خانوم حسابی خسته اس.
- ا به این زودی یه کم دیگه بمون.
- زود؟ ساعت دوازده اس.
- سلاله بی حوصله نگاهی به ساعت کرد و گفت:
- چه زود گذشت امروز.
- مهدی از جاش بلند شد و دستای سلاله رو هم گرفت و اونم از جاش بلند کرد.
- مامان کجاست ازش خدافظی کنم؟
- نمی دونم... مامان... مامان...
- مادر در حالی که تسبیحی تو دست داشت و از اتاق بیرون اومدو گفت:
- بله...
- مهدی داره می ره می خواست خدافظی کنه.
- مهدی- آره دیگه امروز خیلی زحمت دادم.
- مادر- این حرفا چیه؟ ولی اگه کاری نداری امشب و اینجا بمون.
- سلاله که آمادگی این یکی رو نداشت ابروهایش رو از تعجب بالا برد و مهدی هم از خدا خواسته گفت:
- باشه حالا که این جور می خواین.
- مادر- سلاله بیا برو تو اتاق من کشوی آخری یه سری وسایل برای مهدی گذاشتم ببر تو اتاقت. مهدی تو بیا بریم یه کمی باهات حرف دارم.
- سلاله هنوزم ابروهایش بالا بود و به سمت اتاق مادر رفت.
- مهدی دست مادر رو گرفت و گفت:
- خب امرتون؟
- راستش می دونم که تو پسر عاقلی هستی و این حرفای من باب یه گوشزد کوچیک.

- لطف دارین.

- شما دو تا نهایت تا دو ماه دیگه می رین سر خونه زندگیتون. ایشالا امتحاناتون که تموم شد همه دست به دست هم می دیم و عروسی رو راه می ندازیم. والا هم من هم پدر و مادر خودت هیچ مانعی برای با هم بودن تو و سلاله نداریم ولی خب امیدواریم این دو ماه ضمن اینکه براتون خیلی خوب و شاد بگذره برای ما هم با خیالی راحت طی بشه.

مهدی که نگرانی رو از تو چشمای مادر می خوند دستاش و به گرمی فشار داد و گفت:

- می فهمم چی می گین و نگران هیچی نباشین. حواسم هست.

سلاله برگشت و گفت:

- ماموریت انجام شد.

مادر- مهدی تو برو لباس تو عوض کن تا دو کلومم با دخترم حرف بزوم.

- ای به چشم. سلاله خانوم این جای ما تقدیم شما.

مهدی بلند شد و سلاله دقیقا جای اون نشست. رفتن مهدی رو نگاه می کرد و تو دلش خدا رو به خاطر داشتن اون شکر کرد. مادر به آرومی دستای سلاله رو گرفت و گفت:

- خوشحالم که دوستش داری.

سلاله به سمت مادرش برگشت و گفت:

- منم خوشحالم که خدا من و بهش رسوند.

- سلاله چون از امشب تو باید همیشه با مهدی باشی. می دونم استرس داری و نگرانی ولی همش الکی. فکر ببخود به خودت راه نده و کنار همسرت لذت ببر. چشم بهم بذاری این روزا گذشته. پس مثل یه خانم خوب رفتار کن که نه خودت اذیت بشی نه اون.

- راستش من خیلی می ترسم. این .. این حالتا برام خیلی جدیدو غیر عادی.

- درست می شه عزیزم. الانم برو ببین به چیزی نیاز نداشته باشه.

سلاله صورت مادرش و بوسید و گفت:

- شب بخیر.

اون شب سلاله و مهدی غرق در لذت و آرامشی باور نکردنی به خواب رفتن.

صدای زنگ گوشی میلاد هر دوشون و از خواب بیدار کرد.

- جواب بده اون کوفتی رو.

میلاد با صدای دورگه از خواب مشغول صحبت با مینا شد. سبحان هرچند که سعی کرد دوباره به خواب بره ولی وقتی دید دوستش جلوی اون معذب و نمی تونه راحت حرف بزنه از جاش بلند شد و مستقیم رفت تو دستشویی. آبی به صورتش زد و بعد از عوض کرن لباسش با اشاره به میلاد فهموند که برای خوردن چیزی به پائین میره.

به سمت کافی شاپ یا یه همچین جایی رفت. خنده ش گرفته بود این همه آدم شبیه هم می دید. با محیط نا مانوس بود. منو رو که برداشت زیر لب گفت:

- خدا کنه یه چیزی درست درمون توش باشه.

با دیدن نام آشنای نوشیدنیها نفسی از سر راحتی کشید و آخر سر سفارش یه کافی میت داد. با نبود میلاد احساس غریبی خاصی بهش دست داد. بعد از خوردن قهوه تصمیم گرفت اطراف هتل گشتی بزنه. درحالی که به گوشیش نگاهی می انداخت ناخواسته سرش و بالا گرفت. یه ماشین از اون طرف می اومد و یکتا مشغول حرف زدن با گوشیش وسط خیابون و ایساده بود. بدو به سمتش رفت و فقط تونست پرتش کنه اون طرف خیابون. یکتا هاج و واج نگاه می کرد. از یه طرف چهره ی عصبی و پر اضطراب سبحان، کمی اون طرف تر راننده در حال بلغور کردن یه مشت حرف که اصلا معنیش و نمی فهمید و کنار خیابونم گوشی خورد شدش که هزار تکه شده بود.

راننده که از قیافه اونا خونده بود اهل کره نیستن راهش و کشید و رفت. سبحان با کمی داد گفت:

- هیچ معلوم حواستون کجاست؟

یکتا که نخواست از تک و تا بیفته دستاش و رو سینه اش بهم گره کرد و گفت:

- ببخشید شما انگار یه چیزیم طلبکاری الکی پریدین وسط خیابون هم اون بنده خدا رو هول کردی هم موبایل من به فنا رفت.

سبحان تو دلش گفت:

- خاک تو سر بی لیاقتت.. همون نفهمیدی مردک چه چیزا که بارت نکرد وگرنه اینجا برا من قد علم نمی کردی.

سرشو تکونی داد و گفت:

- خوبه والا. بنده خدا اگه من نمی رسیدم که الان تشریف برده بودی اون دنیا خانوم.

- شما شورش کردی و گرنه من داشتم رد می شدم.

- آهان ... باشه دفعه بعد قشنگ برو زیر ماشین به درک.

یکتا با بهت و ناباوری از حرف سبحان رفتن اون و تماشا می کرد. در این که خودشم از اتفاق افتاده ترسیده بود و می دونست سبحان کمکش کرده ولی این داد و بیداد رو هم حق خودش نمی دونست.

نیم خیز نشست و تکه های گوشتی رو جمع کرد. امیدی به درست شدنش نبود. نگران از دست رفتن گوشتش نبود ولی مادرش که یه دفعه تو اون داد سبحان تماس روش قطع شده بود الان حالش باعث نگرانی بود. به هتل برگشت و با خونه تماس گرفت. بعد از آروم کردن مادرش لباسش و عوض کرد و بی خیال بیرون رفتن از هتل شد. رو تخت دراز کشید و به سبحان فکر کرد. از دستش ناراحت بود ولی تقصیر خودش کم نبود. به پهلو چرخید و گفت:

- اصلا دختر کم عقل یعنی چی جای تشکر بابت نجات جونت طلبکارم شدی ازش؟ اونم کی سبحان؟ کسی که از اون روز که مرتب داشت زیر میزش غر غر می کرد و با اون صورت سرخ از زیر میز بالا اومدو با دیدن تو مونده بود چیکار کنه... آخ با همون نگاه خنده دارش رفت تو دلت... ولی چرا آخه انقدر مغرور... چرا یه بارم یه روی خوش به من نشون نداده؟

سبحان با دلخوری برای خودش قدم می زد. ولی این همه تفاوتی که می دید انقدر براش جالب بود که همه چی رو فراموش کرد. تقریباً یه ساعتی مشغول دیدن خیابونا و مغازه ها بود که موبایلش زنگ خورد.

- الو سبحان کجایی تو؟

- سلام میلاد بیرون هتل. اومدم یه گشتی بزnm.

- خب صبر می کردی منم پیام.

- تو که فکر کنم الان از صحبتای عاشقانه فارغ شدی. من بدبخت بیشنم به در و دیوار زل بزnm؟ حالا هم دیر نشده من برمی گردم سمت هتل تو هم راه بیفت از سمت راست مستقیم بیا. بریم یه گشت اساسی بزnm مهد این جومونگ و دوستاش و.

- باشه دارم میام. فقط جومونگ و دوستاش نرزمین سرت تا من پیام.

- خیالت تخت من همین که از هتل پام و گذاشتم بیرون یه جومونگ بازی درآوردم بیا و ببین حساب کار دستشون اومد.

- چی میگی؟ دعوات شد؟

- نه بابا. زوتر بیا تا بگم برات.

- باشه فعلا.

وقت شام بود. از یه طرف گشنگی اصرارش می کرد به رستوران بره و از طرفیم تنهایی تو روز اول و مملکت غریب پای رفتنش رو سست می کرد. آخر سر بلند شد تا آماده بشه و زیر لب غر می زد:

- چه خنگی بودم من گفتم حالا که تنها خانم گروهم خیلی بهم خوش می گذره... چه خریدی... اون سه تا که جای بابام هستن این دو تا هم که مثلا جوونن اصلا انگار نه انگار منم آدم بودم... به جهنم برم یه چیزی بخورم فعلا تا فردا ببینم انقدری کار می ریزه رو سرم که به این حضرات محتاج نشم؟

در اتاق رو محکم زد بهم و رفت تو آسانسور. همش چند ثانیه طول کشید ولی از بس حرص می زد یه نق نقی هم سر آسانسور زد و اومد بیرون. با دیدن میلاد همه ی عقاید چند دقیقه پیش رو فراموش کرد و با لبخند رفت سمتش.

- سلام آقا میلاد.

میلاد که با عجله می خواست بره تا به سبحان برسه ترمزی کرد و به سرعت طرف یکتا برگشت.

- سلام. خوب استراحت کردین؟

- نه بابا دارم دق می کنم تنهایی. می خوام برم شام بخورم الان.

- خوبه نوش جونتون.

- خوشحال می شم شما هم بیاین.

- من؟ خب راستش سبحان رفته بیرون الان زنگ بهش زدم اینکه منم دارم میرم بریم با هم یه گشتی بزنیم.

یکتا از این حرف و ا رفت. غم عالم تو دلش نشست. با خودش گفت:

- اینا دیگه کیه ان؟ چه بی مرام...

میلاد که متوجه حال یکتا شد گفت:

- اگه دوست دارین شما هم بیاین.

- نه مزاحمتون نمیشم.

- این حرفا چی، باعث خوشحالی.

یکتا هر چند ته دلش دیگه دوست نداشت بره و مخصوصا از رفتار سبحان می ترسید ولی فکر تنها بودن بین این همه آدم غریبه ناخواسته این جمله رو به زبونش آورد که:

- باشه میام.

سبحان نیمی از راه رو اومد ولی از میلاد خبری نبود. سر جاش رو به روی یه مغازه عجیب و غریبی وایساد و در حالی که توی مغازه رو دید می زد شماره میلاد رو هم گرفت.

- الو میلاد معلوم هست کجایی؟ اگه سر کارم بگو تا برگردم.

دستی به شونه اش خورد و گفت:

- شما لازم نکرده برگردی.

سبحان همزمان که به سمت میلاد بر می گشت گفت:

- کجایی سه ساعت من دارم از گشنگی میرم اونوق...

با دیدن یکتا جا خورد. یاد ماجرای عصر افتاد. هیچ دلش نمی خواست با اون باشه.

- اوه انگار چه خبر؟ دو دقیقه همش دیرتر اومدم. در ضمن عوضش یکتا خانومم آوردم که حسابی جمع ایرونیوم تکمیل باشه.

سبحان تو دلش گفت:

- خبر نداری چه ذوق زده شدم از دیدن جناب یکتا خانوم!

لبخند کاملاً کش دار و یخی زد و گفت:

- سلام یکتا خانم. چه خوب شد اومدین!

- سلام، به اصرار آقا میلاد اومدم وگرنه مزاحم نمی شدم.

میلاد- باز شما این حرف و زدی؟ چه مزاحمتی این مدت که اینجائیم شما مثل خواهر من و سبحان. مدیونین اگه کاری داشتین به ما نگین یا بخواین خودتون رو مزاحم بدونین.

سبحان - البته چه حرفی اصلاً.

دم گوش میلاد گفت:

- ول کن جون خودت راه بیفت که روده کوچیک بزرگ رو خورد رفت سراغ سایر جوارح گران قدرم به خدا.

میلااد خنده رو سر داد و گفت:

- باشه بریم تا از درون منهدم نشدی.

بعد از کمی گشتن سبحان و یکتا که چارچشمی دنبال دیدن رستوران بودن با هم گفتن:

- بیاین بریم اونجا...

میلااد که وسط راه می رفت نگاهی به هر دوشون کرد و گفت:

- خدا به داد برسه.

سبحان- چرا؟

میلااد- این جور که شما دو تا حالت تهاجمی به سمت رستوران گرفتین انگار از قحطی برگشتین.

یکتا- من از وقتی اومدیم اصلا دلم نگرفته به هیچی لب بزنم ولی حالا خیلی گشتم.

سبحان- راست می گه بیاین بریم زودتر.

میلااد- بریم بریم مثل اینکه اوضاع خیلی خیط.

سفارش غذا رو که دادن یکتا با کمی سرخ و سفید شدن عذرخواهی کرد و به سمت دستشویی رفت.

سبحان با رفتن یکتا گفت:

- این و چرا آوردی با خودت؟

- این چه طرز حرف زدن اولاً؟ یعنی چی دختر بنده خدا تنها اینجاست خیلی بیاد همرامون یه چرخ بزنه؟

- می خوام نزنه دختر لوس از خود راضی.

- بیا و درستش کن. چه مشکلی با این بنده خدا داری تو؟

- هیچی چند ساعت پیش ماشین داشت می زد بهش نجاش دادم خانوم عوض تشکر برگشته می گه:

- مگه عقل نداری این چکاری بود کردی؟ راننده رو هول کردی موبایل منم شکستی؟

- جدی؟

- بله که جدی. من احمق و بگو

یکتا- من شرمندم واقعا.

سبحان یکه خوردو آب دهنش پرید تو گلوش. میلاد چند ضربه به کمر سبحان زد و گفت:

- هول نشو خوب شد خودشونم اومدن. یکتا خانوم چی شده بین شما؟

یکتا- خب راستش عصری من می خواستم برم یه گشتی بزنم که وسط خیابون مامانم زنگ زد. منم که دلتنگ نفهمیدم کجا و ایسامم. اگه آقا سبحان نرسیده بود معلوم نبود چی به سرم می اومد. خیلی بد رفتار کردم ولی به خدا گیج بودم. معذرت می خوام.

سبحان ساکت بود. میلاد که اوضاع رو بدجور دید گفت:

- خب دیگه حالا یه اتفاقی افتاده رفته، آقا سبحان ایشون معذرت خواهی کردنا.

سبحان- شنیدم باشه بخشیدم.

یکتا که از حرص دندوناش و بهم فشار می داد خودش و کنترل کرد و گفت:

- ممنون لطف کردین.

بعد از خوردن یه شام مفصل هر سه نفر تصمیم گرفتن گشتی تو خیابونای سنول بزنن و بعد برگردن هتل. کمی که از پیاده روی شبانه گذشت میلاد با تماس همسرش کمی جلوتر راه می رفت و تو حال خودش بود. یکتا و سبحان بی هیچ حرفی به تبعیت از میلاد پشت سرش حرکت می کردن. سبحان هیچ میلی به حرف زدن نداشت دستش و کرد تو جیب پلیور و سر به زیر راه می رفت انگار بدش نمی اومد یه سنگ کوچیکم جلو پاش سبز بشه که هی قلش بده. اما یکتا مرتب حرص می خورد و ناخنش و می جوید. نمی دونست چیکار کنه تو همه این مدت فکر می کرد چون هیچ وقت فرصتی برای بودن با سبحان نداشته نمی تونه راجع به اینکه عشقتش یه طرفه اس قضاوت کنه ولی حالا که این رفتارای سرد رو می دید نا امید شده بود. از دست خودش عصبی بود هیچ وقت تو شرایطی که یه کم پیچیده می شد نمی تونست درست رفتار کنه. همیشه یکی رو می رنجوند بی اینکه واقعا قصدی داشته باشه. تازه بعد از گندی که می زد می خواست راست و ریشش کنه که اکثرا دیگه می شد قضیه همون آب در هاون کوبیدن.

میلاذ سرشو به عقب برگردوند و با اشاره ای به سبحان خواست تا یه حرفی چیزی با همراهِش بزنه. سبحان شونه اشو با بی قیدی بالا داد که میلاذ چشم غره ای بهش رفت. ناچار گفت:

- چرا ساکتین؟

- چی بگم وقتی...

- وقتی چی؟

- شما خودتون چرا ساکتین؟

- گفتم شاید خوشتون نیاد حرف بزیم.

- پس چرا شروع کردین الان با من حرف زدن؟

- باشه دیگه حرف نمی زنم.

- نه نه منظورم اینکه... می دونم از دست من ناراحتین ولی به خدا خودمم نمی دونم چرا اون کار رو کردم.

- نه مساله ای نیس.

- بی هیچی که نیس ولی من دلم می خواد از ته دلتون من و ببخشین .

- باور کنین من ناراحت نیستم. راستی امیدی به گوشتون هست؟

یکتا از تو جیبش چند تا قطعه رو بیرون آورد و گفت:

- گمون نکنم با اینا بشه چیز درستی از آب درآورد.

سبحان اونا رو گرفت و گفت:

- یعنی به این وحشتناکی خرد شد؟ بعد جای خودتون نشکست احیانا؟

یکتا خنده ای کرد و گفت:

- نه تمام نیروی وارد مستقیم به این بیچاره اصابت کرد.

اما یکتا تو دلش از داشتن یه کمی درد که تو بازوش حس می کرد خوشحال بود.

- شرمنده نمی دونستم تا این حد ضربه کاری بوده. خودم فردا یه گوشی براتون تهیه می کنم.

- اول اینکه آگه اون ضربه نبود من الان اینجا نبودم دوم اینکه لازم نیس خودم یه کاریش می کنم.

- نه حتما حتما فردا منتظر یه گوشی باشین البته اول ظرفیت تحمل ضربه اشو آزمایش می کنم بعد می خرمش.

- فکر خوبی ولی آخه این جوری بد می شه.

- دیگه حرفش و نزنین.

لحظه ای در سکوت گذشت . لحظه ای که برای یکتا سرشار از خوشحالی بود و برای سبحان پر از راحتی. با تموم شدن حرف میلاد جمع سه نفر گرم تر از قبل به گردش ادامه دادو به هتل برگشت.

سلاله به پهلو خوابیده بود. این روزا با شادی تمام از خواب بیدار می شد. کمی قبل از مهدی چشمش و باز می کرد و زل میزد به آدمی که کنارش خوابیده. هرچی بیشتر نگاه می کرد برایش عجیب تر می شد. مهدی رو خیلی دوست داشت و حالا با این نزدیکی هر روز عاشق تر از روز قبل. البته یه چند بار هم مهدی مچش و گرفته بود. مثل همین دیروز که یه دفعه چشمش رو باز کرد و گفت:

- به چی زل زدی؟

سلاله نتونست جوابی بدهد و فقط بوسه ای رو پیشونی مهدی زد.

مهدی با دست و روی شسته از دستشویی بیرون اومد. تا سلاله بفهمه قشنگ با همون دو تا قطره آب سر و صورتش رو خیس کرد.

- حالمو بهم زدی. این چه کاری آخه؟

- دیدم خودت که بلند نمی شی بری دست و صورت رو بشوری گفتم من یه کاری کنم.

- حالا مثلا تمیز شدم. نگاه کن انگار چسب خالی کردن روم. خودتم پاشو دست تو بشور.

- دست من الان خیلی خوشمزه شده حیف آخه.

سلاله از جاش بلند شدو مهدی رو کشون کشون به سمت دستشویی برد.

- بشور می گم

- باشه باشه نزن من و.

- من کجا دارم می زنمت آخه؟

- مامان و صدا می کنما ببین داری چشم غره ام میری.

- چه لوس خجالت بکش.

مهدی آب دستشو پاشید تو صورت سلاله و پا به فرار گذاشت. از بیرون اتاق همراه جیغ و داد سلاله بلند گفت:

- زودتر بیا که کلی درس داریم.

سلاله بعد از کلی نق و نوق کردن لباسش و عوض کردو موهاشم شونه زد. به سمت آشپزخونه رفت. صدای خنده مهدی و مادر همه ناراحتیش و برطرف کرد

همه از صبح زود به شرکت مورد نظر رفتن. بعد از جلسه ای حدودا یک ساعت اعضای گروه هریک به قسمتی رفتن تا هم با شرکت آشنا بشن و هم به کارشون برسن. روز اول با همه ی جذابیت های آدما و محیط جدید تموم شد. ساعت پنج عصر همه تو اتاق خودشون بودن. سبحان کمی سردرد داشت. ناهار رو با بی میلی و بی رغبتی خورده بود. با اینکه چیز خاص و عجیبی هم غذاش نبود ولی آگه گرسنگی اجازه می داد محال بود لب بزنه. مسکنی خورد و سعی کرد بخواب. یه ساعتی می شد که خواب بود. با بلند شدن صدای آهنگ گوشی تکونی خورد و با چشمای تار و خواب آلو دنبال گوشی گشت. با دیدن شماره آشنای خونه خواب از سرش پرید. صدای شاد سلاله خیلی خوشحالش کرد.

- چه خبرا؟ ما نیستیم خوش می گذره؟

- بی تو که نه ولی خب بدم نمی گذره.

- مگه می شه با وجود آقا مهدی بد بگذره؟ تا اون هست ما رو بی خیال!

- ا بدجنس نشو. دلم برات تنگ شده داداشی.

- منم دلم تنگ شده. از مهدی چه خبر؟

- اونم خوبه. گفت دیروز زنگ زده بهت که.

- آره زنگ زد. مامان کجاست؟

- همین جا. از بس این پا و اون پا می کنه گوشی رو بگیره کلافه ام کرده. خیلی خوشحال شدم صداتو شنیدم

- مواظب خودت باش.

- نگران نباش تو هم مواظب خودت باش. راستی نیای ببینم رفتی از این چشم بادومیا زن گرفته باشی یه وقت.

سبحان فقهه ای سر داد و گفت:

- خدا رو چه دیدی شایدم با یکی از اینا برگشتم.

- چه غلطا خودم می کشمش. زن فقط ایرانی.

- به این میگن خواهر شوهر اعلا.

- آره دیگه. خب فدات بشم کاری نداری با من؟

- نه عزیزم به مهدی سلام برسون.

- خدافظ داداشی جونم.

- قربونت برم خدافظ.

صدای مادر مثل آبی که رو آتیش بریزی تموم دلتگیش و از بین برد. ترجیح می داد سکوت کنه و هر چه بیشتر به بکن نکنای مادر گوش بده. اولین باری بود که دلش می خواست مادر یه ریز بهش یادآوری کنه که چی بپوشه و چیکار کنه. وقتی از مادر هم خدافظی کرد رفت تو آلبوم گوشی و با دیدن عکس خونواده بوسه ای بهشون زد. یه دفعه سر جاش نشست. یادش افتاد قرار بوده برای یکتا گوشی بخره. زیر لب گفت:

- بیچاره حتما کلی منتظر بوده ها.

میلااد هنوزم خواب بود. چند بار که صداش زد و بیدار نشد تکونش داد. میلااد سر اسیمه بلند شد و گفت:

- هان چی شده؟

- هیچی بلند شو بریم بیرن که کار دارم.

- همین؟ خب بذار برای شب.

- نمی شه باید برم برا یکتا گوشی بگیرم.

- آهان... ادامه عملیاتِ نجاتِ دیگه. باشه بریم یه قهوه ای چیزی بخوریم می ریم.

- باشه پس پاشو زودتر.

بعد از کلی پیاده روی و از این مغازه به اون مغازه سبحان هنوز رضایت به خرید هیچ مدلی نمی داد. وقتی داشت از آخرین مغازه بیرون می اومد میلاد دستش و گرفت و گفت:

- جون من کوتاه بیا. همین سفید رو بردار. دارم می میرم از خستگی به خدا. این هم مقاوم، هم دخترونه اس هم قیمتش مناسب.

- یعنی خوبه؟ نمیای بریم یه جای دیگه رو هم ببینیم؟

- فردا کله صبح باید بریم سر کار الانم از از ساعت 10 گذشته. من خیر سرم زن دارم حرفم و قبول کن همین و بردار.

سبحان باز هم به گوشی نگاهی کرد و بالاخره اون و خرید.

همین که به اتاقشون رسیدن میلاد روی تخت ولو شد. اما سبحان لباسش رو عوض کرد، عطری زد و دستی هم به موهاش کشید.

میلاد کمی چشماشو باز کردو گفت:

- جایی می خوای بری؟

- آره برم گوشی رو بدم بهش.

- الان خواب نیس؟

- نه فکر نکنم. تازه بنده خدا فکر کنم به گوشیش نیاز داره.

- آهان. حالا چرا انقدر تیپ زدی مثلا؟

- تیپ؟ به اینم می گن تیپ؟

- من و نیچون سبحان آقا!

سبحان با حالتی مرموز نزدیکش شد و گفت:

- منظورت چیه؟

میلاد به پهلو غلطی زد و گفت:

- یعنی اینکه جناب، خر خودتی!

- درست حرف بزن ببینم چی می گی.

- یعنی آقا تو همین جوری قبولی از نظر طرف تیم نرنی جواب بله رو میده.

- جواب بله رو میده؟

- آخ آمان از عاشقی!

- عاشقی؟ دلت خوشه ها. می خوای با پیژامه برم تا بهت ثابت شه این جوری نیس؟

- عجب دیدنی هایی بشه. نه داداش داغی نمی فهمی چی می گم با همین ابهت برو تا طرف کیف کنه برو.

- خدا شفات بده.

جعبه موبایل رو برداشت و حرکت کرد. اتاق یکتا چند تا اتاق سمت راست اتاق خودشون بود. با اینکه حرفای میلاد براش مسخره بود ولی الان به وضوح لرزش دستش و به خوبی حس می کرد. دستش رو جلو برد تا در بزنه ولی عقب کشید چند باری اینکار رو کرد ولی به یاد عکسای عزیزاش و حال خودش که افتاد در زد.

- بله؟

- سبحان هستم...

یکتا با شنیدن صدای سبحان اشکاشو پاک کردو با دستپاچگی گفت:

- یه چند لحظه لطفا.

بدو به سمت دستشویی رفت. آب سرد هم نمی تونست سرخی بینی و چشماش و از بین ببره. مانتو رو پوشید و یه شال هم انداخت رو سرش. وقت کار دیگه ای نبود. ناچار در رو باز کرد.

- سلام

- سلام....

سبحان با دیدن قیافه یکتا جا خورد. به وضوح می دید این دختر گریه کرده. با نگرانی پرسید:

- حالتون خوبه؟ چیزی شده؟

یکتا که سعی داشت با پائین نگه داشتن سرش چهرش و قایم کنه گفت:

- نه چیزی نیس.

- اما معلوم که گریه کردین.

یکتا با اینکه سعی داشت آرام باشه ولی باز هم زد زیر گریه. با اشاره ای به سبحان به اتاق برگشت. سبحان هم پشت سرش وارد شد. در اتاق رو به ارومی بست. مستاصل وسط اتاق و ایساده بود. جعبه رو روی میز گذاشت و گفت:

- تو رو خدا بگین چی شده؟

یکتا با حق حق گفت:

- د.. ل...م تتگ... ش... یده.

سبحان صندلی رو عقب کشید و گفت:

- بشینین.

لیوان آب سردی برایش آورد و گفت:

- این و بخورین. گریه که نداره. به زودی تموم میشه برمی گردیم. ما هم مثل شما.

یکتا کمی از آب رو خورد و گفت:

- ولی شما تنها نیستین.

سبحان با خودش گفت:

- راست میگه کاش با خودمون برده بودیمش.

- ما بی لطفی کردیم قول میدم از این به بعد هر شب رو با هم باشیم سه نفری می زنیم بیرون و گشت و گذار.

یکتا سرشو بالا آورد و به چشمای مهربون سبحان نگاه کرد. بی اینکه متوجه بشه غرق نگاه کردن بود. سبحانم حاج و واج موند چیکار کنه ناچار اونم زل زده بود به یکتا.

یکتا به خودش اومد و با خجالت سرش و پائین انداخت. سبحان فوری جعبه رو گرفت جلوش گفت:

- اینم از قول من.

یکتا با دیدن گوشتی ذوق زده گفت:

- وای چه خوشگله این.

- قابل شما رو نداره. سیمکارت و کارت حافظه رو بیارین بندازیم روش.

یکتا بی صبرانه منتظر بود تا کار سبحان تموم بشه. بعد از یه نگاه کلی به گوشتی وقتی دید چیزی سر در نمی آره با سبحان تو برنامه هاش مشغول شدن تا یه کمی یاد گرفت چی به چی. اولین کاری که کرد عکس پدر و مادرش رو گذاشت پس زمینه. سبحان با دیدن حال خوب یکتا لبخندی زد و به اتاق خودش برگشت.

تو اتاق مهدی سرش و کرده بود تو یه عالمه کاغذ. هر چند دقیقه یه بار چیزی می نوشت. این درس رو مهدی قبلا پاس کرده بودو حالا تنهایی بعد از چند روز مرتب باهم درس خواندن نمی تونست تمرکز لازم رو داشته باشه. کلافه خودکارش و گذاشت تو دهنش. مساله رو می خوند ولی حواسش جایی دیگه بود. مهدی از صبح زود چون درس نداشت به آموزشگاه رفته بود. سلاله هم مثلا کله صبح بیدار شد که درس بخونه ولی هرچی تلاش می کرد فرمولی به دهنش نمی رفت. نگاهی به ساعت کرد و دید یه ساعتی به انون ظهر یه نگاهی به صفحه کتاب کرد که صفحه بیست و پنج رو نشون می داد. آهی کشید و گفت:

- اوه چهارصد و هشتاد تا کجا بیست و پنج تا کجا؟ خدایا چیکار کنم؟

پدر مهدی در زد و اومد تو.

- خسته نباشی دخلم خودم.

- سلام باباجون. خسته که نیستم همش بیست پنج تا صفحه خوندم.

- ولی قیافه ات بدجور اخمو و خسته اس.

- آخه هنوز هیچی نخوندم که، کتاب به این کلفتی نیگا کنین تو رو خدا. می افتم.

- نکنه فکر و خیالت اینجا نیس که نمی تونی بخونی؟

سلاله چشمکی زد و گفت:

- قربون بابای با هوش خودم برم.

بابای مهدی لپ سلاله رو نیشگونی گرفت و گفت:

- هندونه نذار زیر بغلم خانم گل. شما تا ظهر که آقاتون تشریف بیاره باید درس بخونی. منم به هیچکی زنگ نمی زرم بگم زودتر بیا خونه.

سلاله حالت لوسی به خودش گرفت و گفت:

- ا بابا جون!

- چونه نزن. بچه م زن و زندگی داره باید کار کنه. توام علی الحساب پاشو بریم تو حیاط که مامان خانمتون بساط چایی رو برده زیر آلاچیق.

- باشه بریم.

پدر مهدی به گرمی دستای سلاله رو گرفت و با هم به حیاط رفتن. مادر مهدی همه چی رو آماده کرده بود و مشغول جا دادن چند شاخه گل رز سفید تو گلدون بود. با شنیدن صدای شوهرش که داشت ناز عرسشون رو می کشید سرشو بالا آورد. خودش سلاله رو خیلی دوست داشت. سلاله از دور دستی تکون داد و بلند گفت:

- مامان خوبم در چه حاله؟

- خوب خوب.

پدر مهدی یواش زیر گوش سلاله گفت:

- این خانوم ما از وقتی دختر دار شده انقدر خوب شده ها.

- نخیر مامان من همیشه خوب بوده.

بعد از خوردن چایی سلاله گلا رو بو کرد و یه شاخه اشو برداشت. کمی بین باغچه ها قدم زد. از دور قیافه ی مهربون پدر و مادر مهدی و نگاه کرد. هر دوشون و خیلی دوست داشت. مخصوصا پدرش و که باعث شده بود بعد از سالها واژه ی زیبایی بابا رو ی لبه اش بیاد.

به سراغ درسش رفت. کمی جدی تر شروع کرد و به نسبت پیشرفتم داشت. نماز ظهر رو که خوند رو تخت دراز کشید تا مهدی بیاد ولی خوابش برد.

مهدی از راه رسید. بعد از این مدت که مدام با سلاله وقتش رو گذرونده بود امروز به شدت کسل کننده گذشت. به پدر و مادرش سلام کرد ولی از سلاله خبری نبود.

- مامان وروجک من کوش؟

- وروجک؟ بچم به این آرومی؟

- خبر نداری شما، کجاس؟

- ای شیطون، تو اتاق گمونم درس می خونه. صدایش بزن بیاین ناهار حاضر.

به سمت اتاق رفت. در رو باز کرد اومد با هیجان وارد بشه که دید سلاله آروم خوابیده یواش در رو بست. رفت کنارش رو تخت نشست. خم شد و گونه اش رو بوسید. با این کار سلاله از خواب پرید. آب دهنش رو پاک کرد و گفت:

- تویی؟ کی اومدی؟

مهدی کنارش داراز کشید و گفت:

- همین الان. خفه نشی این همه درس می خونی!

سالله ضربه ی آرومی به صورت مهدی زد و گفت:

- خبر نداری کولاک کردم. از کتاب به اون ضخامت چهل تا صفحه به زور خوندم.

مهدی دستش و دور سلاله حلقه کرد و گفت:

- عیب نداره می خونیم حالا باهم.

- تو چند گرفتی این درس و؟

- با شرمندگی 11.

- خوبه به خدا من که می افتم.

- نه بابا از این خبرا هم نیس. خود استادش می دونه چه خبر به همه کمک می کنه.

سالله دستش و رو دلش گذاشت و گفت:

- من خیلی گشتمه.

- ا! دیدی یادم رفت. از بس دلم تنگ شده برات. پاشو بریم که ناهار حاضر.

سالله از حصار آغوش مهدی بیرون اومد. بوسه ای به گونه اش زد و گفت:

- ما بیشتر.

روزای بعدی هم به خوبی گذشت. ایام امتحانا تموم شد. روز آخر بچه های کلاس دور هم جمع شده بودن. هر کی حرفی می زد و همه باز هم برای سلاله و مهدی آرزوی خوشبختی کردن. شیما و سلاله چند لحظه ای در آغوش هم گریه کردن هرچند دوستای صمیمی بودن ولی با تموم شدن روزای تحصیل دیگه کمتر همدیگه رو می دیدن. در آخر پسرای کلاس

همه رو به بستنی دعوت کردن. بساط عکس و فیلم یادگاری هم داغ بود. روز آخر دانشگاه با همه غم و شادیش تموم شد.

سبحان روی تخت دراز کشیده بود ساعت از دو نصف شبم می گذشت ولی خواب به چشمش نمی اومد. روزای آخر سفر بود. همون طور که به یکتا قول داده بود هر روز بعد از کار روزانه و رفع خستگی، شبا به گشت و گذار و خوش گذرونی گذشت.

یکتا تو خرید سوغاتی برای خانما به همه کمک کرد و در آخر همه اعتراف کردن اگه دست خودشون بود هرگز سمت همچین چیزایی نمی رفتن. یکتا از حال و هوای غمگین روزای اول بیرون اومده بود و خیلی راحت با همه برخورد می کرد. اما این روزا سبحان ساکت بود. حالا می دونست یه حسی به یکتا داره ولی نمی تونست تصمیم بگیره. میلاد از حال و هواش با خبر بود ولی هر بار که به کمکش می اومد که به اعتراف و ادارش کنه با این جواب رو به رو می شد که: - شاید به خاطر این مدت که مدام با هم بودیم.

ولی امشب که تو رستوران موبایل یکتا زنگ خورد و اون برخلاف همیشه که جلوی بقیه با خونواده حرف می زد به سرعت از پشت میز بلند شد و رفت، سبحان حس بدی پیدا کرده بود. خیلی دلش می خواست بفهمه کی پشت خط بوده. احساس حسادت با دیدن قیافه یکتا که با لبخند پر رنگی سر میز برگشت تشدید شده بود.

از جاش بلند شد و لباسش رو پوشید. ترجیح داد بره تو حیاط و کمی قدم بزنه. هوای نیمه شب خنکی بیش از حدی داشت ولی به حال سبحان بهتر بود. مدام با خودش فکر می کرد که:

- نباید از روز اول بهش فکر می کردم... آه مثل این پسر دبیرستانیا... هر کی بود پسر بود ... معلوم بود که خیلی هم خوشحال شده از شنیدن صداش... خدایا چه غلطی کردم... می ترسم بهش بگم بعد جوابش منفی باشه تو محیط کار برامون بد میشه... نمی دونم چیکار کنم خدایا خودت کمک کن...

یه ساعتی از قدم زدنش گذشت. هوا رو به روشنی می رفت. به اتاق برگشت و بعد از خوردن نماز کمی آروم گرفت و به خواب رفت.

- سبحان... سبحان... پاشو پسر دیرمون شد.

سبحان مثل فنر از جا پرید و فقط گفت:

- ساعت چند؟

- نزدیک هشت بجنب فقط.

بدو رفت تو دستشویی. صدای میلاد اومد که گفت:

- من رفتم یه چیزی بخورم بدو بیا.

نفهمید به چه سرعتی آماده شده. نگاهی سر سری به خودش تو آینه کرد و از تیپش برای آخرین روز کار به نسبت راضی بود. در اتاق رو بست و در حالی که پاشنه کفشش رو بالا می کشید موبایلش چک می کرد. همین موقع صدای پخش و پلا شدن وسایل یه کیف باعث شد سرشو بالا بیااره. با دیدن یکتا که رو زانوهایش رو زمین نشسته بود و مشتش داشت وسایل رو تو کیفش می ریخت، ناخواسته لبخندی رو لبش اومد. یکی از رژلباش جلوی پای سبحان بود، اون و برداشت و به سمتش رفت.

- مثل اینکه شما هم خواب موندین.

یکتا نگاه فوری به صاحب صدا کرد و گفت:

- سلام آره.

ولی با دیدن چیزی که تو دست سبحان بود سرخ شد و رو شو برگردوند. سبحان دفترچه ای رو هم از گوشه دیگه سالن برداشت گرفت سمت یکتا.

- ماشالا این همه چیز چه جوری جا شده اون تو؟

- چی بگم بهش نمی اومد این همه چیز توش باشه.

بالاخره وسایل جمع شد. یکتا از جاش بلند شدو خم شد تا شلوارش که کمی خاکی شده بود رو بتکونه. نزدیک بود باز کیف نقش زمین بشه. سبحان پیش دستی کرد و گفت:

- اون و بدین من تا دوباره کار نداده دستمون.

کیف رو گرفت و به هر بدبختی بود درش و بست.

- معذرت می خوام شما هم معطل شدین.

- مساله ای نیس ولی الان بجنبین دیگه.

هر دو بدون صبحونه راهی محل کار شدن. اما این روز آخر برای هر دو خیلی خب شروع شده بود و یکی از بهترین ها بود.

شب بعد از شام برای آخرین بار به دعوت شرکت کره ای همه برای دیدن چند جای دیدنی راهی شدن. یکتا مرتب مورد خطاب آقایون گروه قرار می گرفت ولی کمتر با سبحان حرف می زد.

سبحان با دیدن این حالتها تو دلش گفت:

- انگار چی شده حالا... همش یه رژلب بود دیگه این همه خجالت نداره که...

بعد از برگشتن به هتل هم وقتی برای صحبت نبود هرکس برای جمع کردن وسایلش به اتاقش برگشت. سبحان کمی از لباسا رو که تا کرد رفت تو فکر و بیکار نشست. میلاد چند بار نگاهش کرد و وقتی دید هنوز نشسته گفت:

- چته تو پسر؟ خودتم نمی دونی چی می خوای؟

- هان... الان که نه بریم ایران تا ببینم چی می شه.

- برگردی ایرانم همین وضعه. آقا دل تو برده والسلام.

- ول کن اون و. راستی بساط عروسی رو جور کردن یا نه؟

- آره همه چی ردیف البته مینا خانوم کلی غر زده سر بنده. یه کم خریدارو گفتم بذار برگشتم تا از آتیشش کم بشه.

- خوب کردی، اونم آرزو داره دیگه. کی هست دقیقا؟

- یه پونزده روز دیگه.

- خوبه پس حسابی عروسی داریم این روزا.

- عروسی سلاله و مهدی کی؟

- یه ماه دیگه

- بعدشم نوبت شماس. خودم برات آستین بالا می زنم.

- دیر نیس؟

- ما یا شما؟

- ما دیگه؟

- نه تا تو تصمیم بگیری نوه های ما هم رفتن خونه بخت نگران نباش.

سبحان خنده ی بلندی کرد و گفت:

- عجب نامردی هستی تو، این جور ی که آستینت تا آخر عمر بالا می مونه که.

- راست می گیا باشه آقا برگشتیم من با حاج خانوم مادرت حرف می زنم.

- قربون دستت بذار بینم خودم چه گلی به سرم می گیرم.

- از ما گفتن بود.

فردا صبح همه راهی فرودگاه شدن

سبحان نگاهی به ساعتش کرد. هنوز تا حرکت وقت زیادی مونده بود. میلاد برای بار چهارم به سمت دستشویی رونه شد. معلوم نبود چش شده. کمی گذشت از میلاد خبری نشد با نگاهی به صندلییای جلو متوجه شد یکتا هم مدتی غیث زده. از جاش بلند شد و نگاهی به دور بر انداخت. به عقب برگشت و وقتی ردیف آخر یکتا رو مچاله شده و مضطرب دید دلش هری ریخت. به سمتش رفت ولی متوجه نشد، کنارش که رسید سرفه ای ساختگی کرد. یکتا با حالتی پریشون و دستپاچه سرش و بالا آورد. چیزی نگفت و لبش رو می گزید.

- چیزی شده یکتا خانم؟

یکتا باز هم ساکت بود. با چشمایی که بیش از حد گشاد شده بود نگاهش رو به سبحان دوخت. سبحان گرم و گیج این نگاه یه صندلی اونطرف تر نشست و گفت:

- چرا حرف نمی زنین؟ چیزی شده؟

- من...

- شما چی؟

- نمی دونم... از روزای بعدی می ترسم.

سبحان که چیزی از حرفاش دستگیرش نمی شد با کلافگی گفت:

- خب چرا می ترسی؟ مگه اتفاقی قرار بیفته؟

- آره... یعنی نمی دونم.

سبحان تو دلش گفت:

- آخ اگه مثل بچه آدم حرف زد ببینم چشه.

بیشتر به سمت یکتا چرخید و گفت:

- من نمی فهمم چی می گین. واضح تر حرف بزنین ببینم چی شده آخه.

یکتا به یک باره سمت سبحان چرخید. زل زد تو چشماش. چند ثانیه غرق نگاه نگران سبحان بود. دل رو زد به دریا و گفت:

- با من ازدواج می کنین؟

سبحان یکه ای خورد و کمی عقب رفت. چشم از هم بر نمی داشتن. چشمای یکتا حالت التماسی به خودش گرفته بود. سبحان زبانش قفل شده بود و چیزی نمی گفت. به صندلی تکیه داد و باز به سرعت برگشت و نگاهی به یکتا کرد. مدام تو ذهنش این حرف یکتا تکرار می شد که:

- با من ازدواج می کنین؟

حتی برای یه بار هم تو عمرش به این فکر نکرده بود که دختری ازش خواستگاری کنه. اونم کی؟ کسی که این چند روز همش داشت با خودش دو دوتا چارتا می کرد که چه جوری ازش خواستگاری کنه.

یکتا ساکت نشسته بود. دستاش و جلوی ذهنش گرفته و انگار اونم از کار خودش حیرت کرده بود. به این فکر می کرد که هرگز فکرش و نمی کرد اون همه رسم و رسوم رو بذاره زیر پا و خودش برای ازدواج پیش قدم بشه. اما امروز که دقیقه به دقیقه به لحظه رفتن نزدیک می شد به عشقش بیشتر پی برده بود و حالا با دیدن سبحان بند رو آب داد.

سکوت سبحان زجرش می داد. هر ثانیه از این سکوت مهری بود بر تائید اشتباهش. بغضی راه گلوش و سد کرده بود. با صدای پر رنجی گفت:

- من ... معذرت می خوام... نباید همچین چیزی می گفتم.

سبحان حال خودش و نمی فهمید. بی تردید خوشحال بود ولی هیچ وقت خودش و برای این لحظه آماده نکرده بود. لبخندی به لب آورد و به یکتا نگاهی انداخت. یکتا زیر چشمی نگاهش می کرد و می ترسید. یه کمی بهش نزدیک تر شد و گفت:

- آخر همین هفته با خانواده خدمت می رسیم.

ساله تقریباً بینیش و چسبونده بود به شیشه. یکی یکی آدما رو از نظر می گذروند تا بالاخره چهره آشنای سبحان رو دید. جیغی از خوشحالی زد و شروع کرد دستش و تگون دادن. مهدی نگاهی به اطرافش انداخت و آروم گفت:

- گلی یه کم یواش تر آبرومون رفتا.

- ول کن مهدی دلم بر اش یه ذره شده.

سبحان هم که به کام دلش رسیده بود با لبخند جوابش و می داد. تو راه مدام با میلاد راجع به آینده حرف می زد. تصمیم نداشت به کسی بگه که یکتا ازش خواستگاری کرده. میلاد هم کلا

مشکوک نگاهش کرده بود و مونده بود چی شد؟ این آدم دیشب که داره از آرزوهاش حرف می زنه؟ چه جوریه که شکی دیگه به دل نداره؟

هرکی تو حلقه خونوادش گرم روبوسی و دید و بازدید شد. همه خوشحال بودن و می خندیدن جز مینا که مدام بین خندهاش اشک می ریخت. مهدی با شیطننت گفت:

- نیگا به این می گن زن نمونه! چه دللتگ شوهرش شده به به.

سلاله سقلمه ای بهش زد و گفت:

- شما هم یه ماه برو سفر وقتی برگشتی من زنده بودم اون وقت غبطه حال خانم نمونه رو بخور.

- ای به فدای تو بشم من. منظورم مقایسه مینا خانوم و خانم اون بنده خدا مهندس اس. از وقتی اومده مدام داره چشم غره اش میره.

- اونم حتما دلیلی داره.

- سلاله کوتاه بیا چه دلیلی آخه.

سبحان نگاهی به جمع خونواده یکتا انداخت. یه دختر که شباهتش به یکتا داد می زد خواهرش، یه پسر شونزده هیفته ساله که خیلی شبیه پدر خونواده بود از همینم می شد فهمید برادرش، پدرش که مردی میانسال با قدی بلند و چارشونه بود و مادرش با قدی متوسط و اندامی تقریبا چاق. برای اولین بار بود که جمع اونا رو می دید و برایش اندام یکتا هم بیشتر خودنمایی می کرد. گرچه دختر باربی و مانکنی نبود ولی قد بلند و بدن خوش استیلی داشت. سبحان دست مادرش و گرفت و بهش اشاره کرد که به سمت اونا برن. یکتا با دیدن اونا دستپاچه شده بودو فقط تونست به زحمت سبحان رو معرفی کنه.

پدر یکتا به گرمی دستای سبحان رو گرفت و گفت:

- خیلی ممنونم ازتون که این مدت از یکتا غافل نبودین. هر بار که زنگ می زدیم از شما و دوستتون گفته. خیلی خیال ما رو راحت کردین ممنونم.

- وظیفمون بوده نیازی به تشکر نیس.

بعد از اون با داداش یکتا هم دست داد اخلاقتش خیلی با نزاکت بود و مردونه.

مادرا هم با هم احوالپرسی ساده ای کردن و این جوری آشنایی اولیه بوجود اومد.

بعد از مدت ها دستپخت مادر حسابی چسبید. اون شب به اصرار سبحان پدر و مادر مهدی هم که تا فرودگاه اومده بودن برای شام حضور داشتن.

بعد از خوردن غذا پدر مهدی برای خوندن نماز رفت و خانما هم به آشپزخونه. سبحان دستی زد پشت شونه مهدی و گفت:

- خب آق مهدی ما در چه حال؟ اوضاع رو به راه؟

- خوبه الحمداله. تو چه خبر؟ خوش گذشت؟

- عالی بود. تازه مامان خانوم می خواد عروس دار بشه!

مهدی کمی خودش و نزدیک تر برد و گفت:

- جدی می گی؟

- شوخیم چیه؟ همین آخر هفته می ریم خواستگاری.

- مرگ من؟ ایرانی؟

- سلاله رو مخ تو هم رفته ها، معلوم که ایرانی.

- خب کی هست؟

- همکارم و که دیدی تو فرودگاه؟

- آره

- خب همون دیگه.

- جدی؟

- ای کوفت و جدی؟ انگار دارم چی می گم، شماها که خبر عاشقیتون عالم و برداشت جدی بود نوبت ما شده هی می گی جدی جدی؟

مهدی خنده بلندی کرد و شروع کرد سلاله رو صدا زدن.

- بشر این چه کاری؟ چرا رسوا می کنی آدم و؟

- نه دیگه. شما ساکت بشین تا عالم و آدم و خبر کنیم. سلاله کجایی تو؟

سلاله که مشغول ظرف شستن بود سراسیمه با دستای کفی اومدو گفت:

- چی شده؟ چه خبر؟

- داری خواهر شوهر می شی خانوم. داداشتون می خواد دوماه بشه.

سلاله بی هوا دستاشو بهم کوبید و بی خیال کفی که تو صورتش پاشیده شده بود گفت:

- جدی می گی؟

سبحان و مهدی پوکیدن از خنده.

سلاله- خودتون و مسخره کنین چه بی جنبه.

مهدی- نه به خدا جدی می گم.

باز هم هر دو از خنده غش کردن.

سلاله- اینکه این همه خنده نداره نگاه کن دارین می میرین.

سبحان- آخه من به هرکی می گم اولین حرفش این که جدی؟ مرگ من جدی؟ آقا جدی؟

سلاله- جدی؟

این بار هر سه خندیدن. از صدای اونا بقیه هم از ماجرا با خبر شدن. مادر بدو اول اسفندش و دود کرد و مداوم قربون صدقه پسرش می رفت. مهدی و پدرشم همدست شدن و بیت می خوندن. بقیه هم گاهی برای خجالت سبحان دست می زدن ولی بیشتر از همه خود سبحان مجلس گرم کن شده بود.

بعد از خوردن میوه یه کمی جو آروم تر شده بود پدر مهدی گفت:

- عروسی این دو تا که یه ماه دیگه اس. شما کی قصد جشن گرفتن دارین؟

سبحان- والا ما که هنوز خواستگاریم نرفتنیم.

- اون که حل فردا حاج خانوم زنگ می زنه قرار می ذاره. شما بگو ببینم دختر خانم گل ما راضی یا خبر نداری؟

- خب... اونم... راضی.

- مبارک دیگه. ایشالا حاج خانوم شب خواستگاری زود برو سر قرار مدار عقد برا 15 روز دیگه خوبه.

- البته عروسی میلادم 15 روز دیگه اس.

- خب دو روز این ور اون ور می کنیم درست می شه.

مادر که از همین حالا داشت کارای لازم رو از مادر مهدی می پرسید گفت:

- راستش حاج آقا این بچه ها که بزرگتری ندارن. فامیلای پدرشون خدایامرز که بی معرفتن برای مراسم عقدم بیان خیلی. منم که خودم بچه اول بودم و 4 تا خواهرمم که هر کدوم گرفتار. اگه شما لطف کنین بزرگتری کنین در حق سبحان ممنونتون می شم.

- شاید تا حالا نگفته باشم ولی الان می گم، از روزی که سلاله شد عروس و دخترم من به سبحان کمتر از مهدی نگاه نکردم. درست مثل پسر. باعث افتخارم بزرگتریش و بکنم. البته نوکرشم.

سبحان- سرورین شما. لطف می کنین در حقم.

- والا بچه ها که راضین، اگه اجازه بدین حالا که سبحان و یکتا حرفاشون و زدن و تموم شده منم با سبحان یه چند کلمه حرف بزنم.

پدر مهدی که تو این چند تا مراسم اولی همیشه شرکت داشت و با پدر یکتا هم حسابی دوست شده بود گفت:

- این شما اینم پسر ما. برین آخرین شرطم براش بذارین خلاصش کنین که بچه دق کرد.

- نه بابا شرایطی نیس یه کم حرف دل نگرونی پروونه اس.

- ای آقا درکت می کنم. سبحان پاش و دست پدرزن تو بگیر برو حرفاش و بشنو. زودم برگردین که ساعت از 11 گذشته.

سبحان همراه پدر یکتا به اتاقی رفت که بیشتر شبیه کتابخونه بود. با اشاره ی اون پشت میز چوبی عریضی نشسن. پدر یکتا دستی به شقیقه اش کشید و گفت:

- یکتا به من گفته خودش پیش قدم شده. راستش بگم ناراحت نشدم دروغ گفتم. این کار تو مملکت ما عرف نیس شاید غلط نباشه ولی دیگران نمی پسندن. شب اول که اومدین و فهمیدم تو چیزی به خانوادت نگفتی خیلی ازت ممنون شدم. الانم حرفم این تصمیم تو از کی برای این ازدواج بوده؟ یعنی خدایی نکرده تحت تاثیر کار عجیب یکتا قرار نگرفته باشی.

- منم بگم شوکه نشدم دروغ گفتم ولی شما مطمئن باشین من خیلی وقت قصد داشتم با یکتا ازدواج کنم. کار اونم باعث شد یه کم زودتر همه چی ردیف بشه.

- به هر حال خوب فکراتو بکن. دلم نمی خواد فردا روز تا ببختتون شد این و بکوبی تو سرش.

- این چه حرفی؟ می گم من اصلا فراموش کردم اون درخواست داده چون مدام ذهن خودم درگیر پیش کشیدن مساله بوده. نگران نباشین من به خودم هرگز این اجازه رو نمی دم.
- حرف تو قبول می کنم چون تو ثابت کردی یه مردی. کار هر پسری نیست بعد از رفتن باباش جمع خانواده رو گرم نگه داره و به خواهر و مادرش این جوری برسه. ایشالا خوشبخت بشین.
- قرار مراسم عقد برای ده روز دیگه گذاشت شد. دو روز بعد از اونم عروسی میلاد بود.
- تو این چند روز همه گرم خرید بودن. سلاله و یکتا همراه همیشگی هم بودن و تو این مدت رابطه خوبی با هم برقرار کرده بودن. سلاله که حالا با تجربه تر به حساب می اومد مدام نظر می دادو گاهی که استرسای یکتا رو می دید به یاد خودش می افتاد.
- وای یکتا نمی دونی چه خجالتی بودم من. این مهدی بیچاره تا دستم و می گرفت همچین داغ می کردم که نگو.
- خدائیش سخت.
- عادی می شه البته منم هنوز تجربه ندارم ولی الان دیگه بدون مهدی نفسم نمی تونم بکشم.
- مهدی شوخ تر به نظرم راحت تر بوده باهانش کنار بیای ولی سبحان جدی.
- هنوز نشناختی داداشم و دست این نامزد خان من و از پشت می بنده. نگران نباش.
- شب عقد رسید. از عقد کنون مهدی و سلاله شلوغ تر بود. خونه پدر یکتا حیاط بزرگی داشت که تمام صندلی چیده شده بود. تو چند روز آخر سبحان و مهدی و پویا بردار یکتا مدام در رفت و آمد و جور کردن بساط عقد کنون بودن.
- یکتا هم عروس زیبایی از کار در اومد. لباسش نباتی رنگ بود با دامن پفی و بالانتنه دکلمه و موهایش و با مرواریدای نباتی رنگ آزین بسته بودن. در کل شب خوب و خوشی بود. خصوصا عروس و دوماد هم زیاد بود و مدام ارکستر این و به جمع یاد آور می شد.
- این یه ماه همش خوب و شاد بود. عروسی میلاد هم تموم شد گرچه به خاطر اینکه چیزی از چهلم یکی از اقوامشون نگذشته بود ساده برگزار شد ولی گرمی و صفای خاص خودش و داشت. عروسی سلاله و مهدی رسید. از دو جشن قبلی مفصل تر بود. سلاله از صبح به آرایشگاه رفت. بازم استرس داشت. این روزا زیاد با مادرش دم گوش هم پیچ می کردن که البته گاهی تو این صحبتا یکتا هم حضور داشت و با شنیدن حرفای تازه ای که خودشم به زودی باید تجربه اش می کرد حسابی سرخ می شد.
- مهدی هم این روزا متوجه تغییر رفتارای سلاله بود، بیشتر وقتا با نگاه غضب آلود سلاله رو به رو می شد. ولی بهش حق می داد و چیزی نمی گفت.

تقریباً ساعتی چهار بود که کار آرایشگر تموم شد. این بار هم سلاله تغییر کرده بود چون ابروهایش نازک تر و دم ابروشم کوتاه تر شده بود. آرایش ملیحی رو انتخاب کرده بود و خیلی بهش می اومد.

- خب خانوم گل پاشو برو تو اتاق تا بچه ها تاج رو هم بذارن و یا علی.

سلاله با خستگی از جاش بلند شد. نگاهی به خودش انداخت. لباسش و خیلی دوست داشت.

بالا تنه لباس از خط سینه به آستین خیلی کوتاهی وصل می شد که رو شونه قرار می گرفت و با نگینا صورتی و سبز خوش رنگ تزیین می شد. دامن لباس هم با تور سفید ساده پر از چین و شکن می شد و یه حریر لطیف روش می افتاد که دور تا دور دم حریر گل پیچای صورتی با برگای سبز گلدوزی شده بود.

با قرار گرفتن تاج که با رنگ گلای لباس همخوانی داشت همه چیز تکمیل شد. با بیرون اومدن از اتاق همه شروع کردن کل زدن و دست زدن. همراهش مادر خودش و مهدی، شیماء، خاله های خودش و مهدی و عمه کوچیک مهدی بود. چیزی نگذشت که مهدی هم از راه رسید. با اجازه ای که بهش دادن وارد شد. همه کل می کشیدن و سلاله مات این همه جذب شده بود که مهدی تو کت وشلوار مدادی و پیرهن سفید که با کروات یقه اشو بسته بود، داشت. توی جیب کتم گل سفید ظریفی گذاشته شده بود که با گلای دسته گل عروس یکی بود. مهدی با ذوق به سمتش اومد و بی خجالت از بقیه گونه اشو بوسید. دستای همدیگه رو گرفتن و با فاصله ای از هم هر کدوم اون یکی رو برانداز می کرد. بالاخره غرغر فیلم بردار باعث شد راه بیفتن و از بقیه جدا بشن.

عروسی با گرمی و لطف خودش پیش رفت تا به دقایق آخر نزدیک شد. سلاله از یه ساعت پیش بغضش می گرفت ولی هر جور بود خودش و کنترل می کرد. مهدی از کنارش جم نمی خورد و با نوازش دستش بهش دلگرمی می داد. ولی بالاخره زمزمه های بلند شدن مهمونا به گوش رسید سلاله اختیار از کف دادو زد زیر گریه. از تو بغل مادرش بیرون نمی اومد و هر دو اشک می ریختن. سایر مهمونا هم چشمشون تر می شدو برای دلداری مادر و دختر آروم می شدن و مسخره بازی در می آوردن. یه کم آروم شده بود که با ورود سبجان و پدر مهدی باز هم زد زیر گریه. سبجان با محبت اون و تو آغوش گرفت و بوسید و گریه اونم از بقیه دور نمود هرچند زود اشکاش و پاک کرد و با شوخی گونه سلاله رو بوسید گفت:

- کوتا بیا آجی خانوم. ببین چه جوری دارن نگاه مهدی می کنن بنده خدا انگار قتل کرده.

با ضربه ای که به شکم مهدی زد گفت:

- تازه بخوادم اذیتت کنه به خودم بگو تا پیام حسابش و برسم.

چشمکی حواله مهدی کرد و بازم سلاله رو بوسید. بعد از اونم با مهدی رو بوسی کرد و تبریک گفت. بالاخره مهدی شنل سفید رو سر سلاله انداخت و دم گوشش گفت:

- من خوشبخت ترین مرد زمینما، پس انقدر گریه نکن.

دور زدن تو خیابونا یه کم سلاله رو سر حال کرد. خصوصا حال و هوای پسر و دخترای شادی که سرشون و از پنجره ماشینا بیرون آورده بودن و هر کی به نوعی ابراز احساسات می کرد.

همه مهمونا رفتن و موندن عروس و دوماد. خونه ی زیبا و نقلیی که هدیه پدر و مادر مهدی بود از تو حیاط با چراغای کوچیک رنگی تزئین شده بود. مهدی بازوی سلاله رو گرفته بود آروم باهانش راه می رفت. سلاله نگاهی به چراغا کرد و گفت:

- اینا رو کی زده؟ چه خوشگلن؟

- خوست اومه؟

- خیلی. چه تند تند چشمک می زنن.

- من از بچه ها خواستم عصری یه کم وقت بذارن و برای ورود عروس خانوم اینجا رو یه آذین کوچولو ببندن.

سلاله به سمت مهدی برگشت و گفت:

- خیلی ممنونم جناب دوماد.

مهدی دستاشو دور سلاله حلقه کرد و لباشو به آرومی رو لبای غرق رژ صورتی عروس گذاشت. سلاله بی هیچ حرکتی جواب بوسه رو داد و حسابی داغ شده بود.

تا سلاله گرم بوسه بود یه دفعه مهدی رو دست بلندش کرد و به سمت ساختمون راه افتاد.

- بذارم زمین کمرت درد می گیره.

- تا باشه از این کمر دردا.

- من که راحتم به خاطر خودت گفتم.

با یه دست در رو باز کرد و سلاله رو تو راهرو گذاشت زمین.

- خوش اومدی خانومم.

- مرسی.

با هم به سمت مبلائی وسط سالن رفتن و روش ولو شدن. سلاله سرش و گذاشت رو دسته مبل و چشماشو بست. این همه خوبی و خوشی باعث نشده بود ترسش از شب زفاف بریزه.

لرزشی تو کل بدنش حس کرد. سرشو که بالا آورد مهدی رو با یه لیوان آب کنارش دید. لبخند کم جونی زد و لیوان و گرفت. از شیرین بودن آب خوشحال شد و آروم گفت ممنون.

مهدی رو زمین جلوی سلاله نشست و گفت:

- به خدا کاریت که ندارم این چند روز همش بهم چشم غره میری.

سالله یکه خورد گفت:

- من؟

- آره دیگه می تونستی یه کتک جانانه هم می زدی من و.

- مهدی بدجنس نباش. من کی اینجوری کردم؟

- والا این یه هفته آخری شبا من بیچاره با ترس کنارت می خوابیدم از بس هر آن می گفتم دست می زاری رو گلوم و خفه ام می کنی.

سالله زد زیر خنده و گفت:

- اصلا تو راست می گی، زور من به تو می رسه؟

- همون دیگه تنها امیدم این بود که زورت نمی رسه. گلی بلند شو این یال و کوپال رو بیرون بیار تا یه چایی دیش بخوریم.

از جاش بلند شد که مهدی هم پا به پاش و ایساد.

- تو کجا؟

- پیام کمکت دیگه.

- نمی خواد خودم می تونم.

تا مهدی حرف بزنه بدو به اتاق رفت. تاج رو می خواست بر داره که هر چی کشیدش راه به جایی نبرد، به تور رو سرش گیر کرده بود. بی خیال اون رفت سراغ باز کردن زیپ لباس که به هزار بدبختی یه کم کشیدش پائین ولی یه کم از تور رو سرشم تو زیپ گیر کرد و دیگه نمی شد کاری کرد. مستاصل وسط اتاق و ایساد و دید چاره ای نداره. خیلی آروم مهدی رو صدا زد که خبری ازش نشد. بلند تر گفت:

- مهدی یه دقیقه بیا.

اونم انگار پشت در و ایساد بود فوری در و باز کرد و گفت:

- نتونستی آره؟

- می تونستم این تورِ هی به همه چی گیر کرده.

- سلاله؟

- بله

- چرا از من بعد این همه مدت خجالت می کشی؟

- نه این جوری نیس!

- ببین دروغ نمی خواد بگی. منم درکت می کنم ولی به خدا این ترس الکی.

سالاه سرشو پائین انداخت و با خجالت گفت:

- می دونم زیاده روی می کنم.

مهدی سر سالاه رو بالا گرفت و گفت:

- به خدا اذیتت نمی کنم.

اون شب سالاه گرچه با درد ولی با لذتی وصف نشدنی پا به دنیای زنونه گذاشت.

- ا یکتا برو بشین، می خوام این شوهر جونت کله من و بکنه؟

- کشتین من و شماها! همش یه ظرف سالادِ دیگه مگه چقد وزن داره؟

- تو بگو به سبکی پر قو باشه، شما نباید بهش دست بزنی. الانم برو و دل آقا سبحان تا نیومده گیر بده.

- باشه هر جور راحتی.

یکتا دستش و به کمرش زد و با قدمای پهن از آشپزخونه بیرون رفت. سالاه سینی بزرگی گذاشت و هر چی وسیله برای سفره ناهار لازم بود رو مرتب می چید توش. همین موقع مادر اومد و با دیدن سالاه که به زور می خواست سینی رو بلند کنه گفت:

- دختر هیچ معلوم چیکار می کنی؟ یه دونه یه دونه ببر، هیچ خوب نیس یه زن چیز سنگین بلند کنه.

- مامان خانوم اون و باید به یکتا بگی که هفت ماهه حامله اس، من که چیزیم نیس.

- اون که بله، ولی کمر زنا برای این کارا ساخته نشده. الانم یکی یکی اینا رو بردار ببر.

- هزار بار باید برم و پیام که!

- بهتر از اینکه فردا روز که خواستی بچه دار بشی هزار مکافات بکشی.

- اوه کو تا بچه دار شدن من؟

- یعنی چی؟ تو دو ماه زودتر از یکتا خونه دار شدی حالا اون دو ماه دیگه بچه اش به دنیا میاد اون وقت تو تازه خواب و خیال داری می بافی برا خودت؟

- اونا پیرمرد پیرزن بودن باید زود بچه دار می شدن!

- چه زبونیم داری، فعلا برو زودتر اینا رو ببر تا بعد از ناهار.

سلاله گونه مادرش و بوسید و گفت:

- مامان جون تو که نوه ی کاکل به سرت تو راهه دیگه غصه ی چی رو می خوری؟

- اون که قربونش برم ولی نوه ی دختریم باید ببینم یا نه؟

مهدی هم وارد شد و گفت:

- چی می گین شما مادر و دختر؟ مردیم از گشنگی!

مادر- دارم به این خانمت می گم که..

سلاله- ا مامان بی خیال دیگه.

مهدی- بذار بگه، چرا نمی ذاری بنده خدا حرفش و بزنه؟

سلاله- این فضولیا به تو نیموده یه چیزی بین من و مامان.

مادر- کوتاه بیاین باشه من تسلیم. بریم که الان سبحانم میاد شکایت.

*

- خوابی؟

مهدی رو تخت غلطی زد و گفت:

- نه.

- پاشو دندونتو مسواک بزن و بیا بخواب.

- سلاله؟

- هووم..

- می گم سبحان این روزا خیلی خوشحاله ها.

- آره ذوق زده اس کلا.

- یکتا هم همین طور، تازه چاق تر شده خوشگل ترم شده!

سالله برسی رو که تو موهاش می کشید کنار گذاشت و با تعجب به مهدی زل زد.

- چیه؟ چرا این جوری نگاه می کنی؟

- موندم چرا همچین داری با حسرت راجع به اونا حرف می زنی!

مهدی خوشحال سر جاش نشست و گفت:

- خب چون منم دوست دارم بابا بشم!

- چی؟ بابا بشی؟ مگه الکی؟

- می دونم باید خیلی سختی بکشی ولی این لطف و در حقم بکن.

- چی می گی تو؟ من اصلا آمادگیشو ندارم. می دونی بچه که به دنیا اومد چقدر وقت و انرژی می خواد؟ روز به روز که بزرگتر شد نگرانی و دلواپسی مامان هم بیشتر می شه. مهدی من هنوز نمی تونم به خودم اعتماد کنم که آیا می تونم عشق به اون بزرگی رو تقدیم به موجود دیگه بکنم یا نه؟ اون وقت تو خیلی راحت می گی من دلم می خواد بابا بشم؟

- یواش تر خانمم... من که نمی گم همین الان، می گم بشین فکر کن.

- عجب... بلند شو برو مسواک تو بزن!

مهدی در حالی که بلند می شدو به سمت دستشویی می رفت، زبونکی به سلاله زد و گفت:

- چه مامان بدجنسی!

وقتی برگشت سلاله سرشو کرده بود زیر پتو و خودش و به خواب زده بود. مهدی آروم زیر پتو خزید و دستش و دور کمر سلاله حلقه کرد. خودش و چسبوند بهش و آروم در گوشش گفت:

- حالا مثلا خوابی؟

- آره!

- جدیداً تو خواب حرف می زنی؟

- آره!

در یه حرکت اون و به سمت خودش برگردوند و گفت:

- عروسک چشاتو باز کن.

سلاله در حالی که می خندید گفت:

- نمی خوام

- بدجنس تو که می دونی من تا به چشای ناز تو نگاه نکنم خوابم نمی بره.

- تا تو باشی هوس بابا شدن نکنی.

- باشه اونم به وقتش، باز کن دیگه.

سلاله آروم چشماش و باز کرد و گفت:

- بذار وقتی خودم آماده بودم بهت می گم باشه؟

مهدی دستش و آروم روی شکم سلاله حرکت داد و گفت:

- ولی زودتر، ببین جاش چقدر خالی!

سبحان مثل گوله خوشو به خونه پدر میلاد رسوند. حرفای لرزون اون پیرمرد مدام تو گوشش می پیچید:

- سبحان بیا به دادم برس... بدبخت شدم... بچه م...

خیلی نگران شده بود. میلاد چند روز پیش با مینا به مسافرت رفت. دیروزم که باهش حرف زده بود خیلی شاد و خوشحال بود. با دیدن در خونه که چارطاق باز بود و آدمایی که با قیافه گرفته در رفت و اومد بودن بند دلش پاره شد. نمی خواست به چیزی فکر کنه که مدام بهش

نهیب می زد. در حالی که با پاهای لرزون به سمت خونه می رفت با ریموت در ماشین رو قفل کرد.

از تو خونه صدای گریه زاری مادر میلاد به گوش می رسید و این ذهن سبحان رو بیشتر درگیر می کرد. با دیدن پدر میلاد که بین جمعی از آقایون دستش و به دندون می گزید و اشک می ریخت قلبش ریخت. بدو به سمتش رفت. پدر میلاد هم با دیدن اون به سمتش اومد و با صدای دو رگه شده از بغض و گریه گفت:

- کجایی پسرم که بدبخت شدیم ...

سبحان با چشای از حدقه در اومده زیر بغل مرد بیچاره رو گرفت و گفت:

- چی شده؟

- میلاد بدبخت شد.. زندگیش رفت...

سبحان که متوجه فکر اشتباهش شده نفسش و فوت کرد و گفت:

- چرا؟ مگه چی شده؟

- مینا... عروس گلم... پر کشید... رفت ...

- تو رو خدا اروم باشین بگین چی شده؟

- نمی دونم والا. انون صبح بود یکی زنگ زد با همراه خود میلاد، گفت یه جوونی اینجا تو بیمارستان بستری که به خاطر شوکی که بهش وارد شده بیهوشه. خانمیم که همراهش بوده...

گریه اش شدت گرفت و نتونست ادامه بده.

- تصادف کردن؟

- نه... نه... مثل اینکه رفتن کنار دریاچه ای بوده نمی دونم چی بوده که زمین زیر پای مینا سست می شه... بچه م... میره زیر آب... غرق شده... جنازشم نصف شب پیدا کردن...

پدر میلاد به سر و صورت خودش می زد. بقیه باز هم دورش جمع شدن. یکی از خانما بدو با یه لیوان آب قند به سمتش اومد. به هر زحمتی بود ارومش کردن و سعی کردن آب قند رو به خوردش بدن.

سبحان بهت زده به جمع نگاه می کرد. مینا حکم عروس رو برا ی اون نداشت بلکه جای دختر نداشتشون بود. برادر بزرگتر میلاد سالها اروپا زندگی می کرد و همون جا هم با زنی که آخرشم معلوم نبود اصالت کجایی ازدواج کرده بود. تلفنم به خونوداش نمی کرد ولی

عوضش میلاد در حق پدر و مادرش کم نداشته بود بعد از ازدواجشم مینا بهترین رفتار رو با اونا داشت. گیر و دار افکارش بود که با صدا پدر میلاد به خودش اومد.

- سبحان جان هر کی رفت سراغ اونا نداشت منم برم، تو یه لطفی کن من و ببرو پیش بچه هام.

- باشه شما آروم باش، با این حالتون که نمی شه رفت تو جاده.

از جاش بلند شد و شماره مهدی رو گرفت بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

- راستش... زن میلاد... فوت کرده!

- چی میگی تو؟ مینا خانوم؟

- دیروز معلوم نیس کجا رفتن که بیچاره غرق شده!

- تو الان کجایی؟

- خونه اشونم. پدرش می خواد ببرمش اون شهری که این اتفاق افتاده. یه زحمتی داشتی برات.

- این حرفا چیه؟ چه کاری از دستم برمیا؟

- به سلاله و مامان بگو بعدشم یه جوری به یکتا بگین که هول نکنه. نذار اینجاهام آفتابی بشه برسونش خونه باباش.

- باشه، حتمی می خوای بری؟

- آره میلاد مثل داداشم.

بغض سبحانم ترکیب. مهدی کمی همدردی کرد و خیالش و بابت یکتا راحت کرد. بعد از قطع تماس و کمی گریه کردن که بهش نیاز داشت از اقوامی که در جریان بودن آدرس بیمارستان رو پرسید. می خواست بی صدا راه بیفته بره که پدر میلاد بازوش و گرفت و گفت:

- سبحان به خدا تاب موندن ندارم.

با دیدن مرد مچاله شده ی روی تخت که شونه هاش از شدت گریه می لرزید، سبحان هم به خودش لرزید. پدر میلاد آروم بالای سر پسرش نشسته بود. دستای سرد میلاد رو تو دست گرفته و حرفای پر از همدردی در گوشش زمزمه می کرد. سبحان به دیوار تکیه داده بود و در باورش نمی گنجید چه بلایی سر بهترین دوستش اومده.

با اشاره پدر میلاد به سمت تخت رفت. خم شد و بوسه ای به سر میلاد زد. به دفعه دستای میلاد دور گردنش حلقه شد و شروع کرد ضجه زدن.

- سبحان دیدی زندگیم رفت... دیدی نابود شدم... نمی دونی این مدت که یکتا رو می دید چقدر ذوق داشت که مامان بشه... آخ سبحان نابود شدم... دیگه نفس کشیدن سخت برام... کاش منم زودتر بمیرم...

سبحان اشک می ریخت و با دستای مردونه شونه میلاد رو نوازش می کرد. حرفی نمی تونست بزنه و به حکم عقل فقط می گفت:

- قسمت این بوده... آرام باش... خدا بزرگ.

ساعت پنج عصر بود که میلاد مرخص شد و جنازه هم تحویل گرفته شد. دایی میلاد ماشین پر از اسباب و اثاث مسافرای بخت برگشته رو سوار شد. به اصرار عموی میلاد پدرش با اونا رفت و میلاد هم با سبحان راهی شد. آمبولانس حامل جنازه دنبال یکی دیگه از ماشینا می رفت و سه تا ماشین دیگه هم دنبال اونا. سبحان که می دید میلاد زوم کرده رو ماشین سفیدی که با خودش عزیزش رو می برد سعی کرد هر جوری هست سبقت بگیره. آخر سر هم بدون توجه به میلاد که با حسرت به عقب برگشته بود و به آمبولانس نگاه می کرد، از بقیه جلو زد. میلاد به جلو خیره نگاه می کرد و انگار اونم ترجیح می داد به عقب نگاه نکنه. کمی که گذشت از شدت ضعف و ناراحتی به خواب رفت. سبحان دستش و رو دکمه ضبط گذاشت و صدای امید تو ماشین پیچید.

اگر مانده بودی

تو را تا به عرش خدا می رساندم

اگر مانده بودی

تو را تا دل قصه ها می کشاندم

اگر با تو بودم

به شب های غربت که تنها نبودم

اگر مانده بودی

ز تو می نوشتم، تو را می سرودم

مانده بودی اگر نازنینم

زندگی رنگ و بوی دگر داشت

این شب سرد و غمگین غربت
با وجود تو رنگ سحر داشت
با تو این مرغک پر شکسته
مانده بودی اگر بال و پر داشت داشت
با تو بیمی نبودش ز طوفان
مانده بودی اگر همسفر داشت
هستیم را به آتش کشیدی
سوختم من ندیدی ندیدی
مرگ دل آرزویت اگر بود
مانده بودی اگر می شنیدی
با تو دریا پر از دیدنی بود
شب ستاره گلی چیدنی بود
خاک تن شسته در موج باران
در کنار تو بوسیدنی بود
بعد تو خشم دریا و ساحل
بعد تو پای من مانده در گل
مانده بودی اگر موج دریا
تا ابد هم پر از دیدنی بود
با تو و عشق تو زنده بودم
بعد تو من خودم هم نبودم
بهترین شعر هستی رو با تو

مانده بودی اگر می سرودم

مانده بودی اگر نازنینم

زندگی رنگ و بوی دگر داشت

این شب سرد و غمگین غربت

با وجود تو رنگ سحر داشت

فردای اون روز جثه نحیف مینا در بین انبوه جمعیت سیاه پوش رفت تو بغل خاک و برای همیشه رفت.

از اتاق رئیس که بیرون اومد سخت فکرش مشغول بود. حالا چه جوری باید با میلاد حرف می زد تا راضی بشه بعد از دو هفته برگرده سر کار؟ وقت اداریم تموم شده بود. یه زنگی به یکتا زد و بهش خبر داد دیرتر میره خونه. بدون اینکه بدون چی می خواد بگه، به سمت خونه پدر میلاد راه افتاد.

وارد حیاط که شد از سکوت بی حد خونه دلش گرفت. گرچه پدر و مادر میلاد سعی می کردن غمشون و پنهون کنن تا بلکه میلاد روزه سکوتش و بشکنه ولی تاثیری نداشت. با دیدن پدر میلاد که به استقبالش می اومد، از فکر و خیال بیرون اومد. با گرمی بهم دست دادن و به داخل ساختمون رفتن.

- میلاد کجاس؟

- کجا می خواستی باشه؟ تو اتاقش، انگار نه انگار آدم.

- می تونم برم پیشش؟

- البته، چرا که نه. شاید تو رو دید یه حرکتی کرد.

خیلی آرام در اتاق رو زد. وقتی دید کسی جواب نمی ده، آهسته در و باز کردو داخل شد. باورش نمی شد اینی که جلوش نشسته و داره از پنجره بیرون و نگاه می کنه میلاد باشه. صورتش عرق مو های نامرتب بود، پای چشمش گودی افتاده بود، بوی عرق بدی ازش می اومد، لباس خشک و ترک خورده. سبحان برای اینکه حواسش جمع بشه سرش و تکون داد و به سمتش رفت.

- سلام میلاد خان.

اما جوابی نشنید، حتی برنگشت نگاهش کنه. دستش و گذاشت رو شونه اشو گفت:

- با شما بودما.

اما باز هم تکون نخورد. رو به روش نشست و سرش و به سمت خودش چرخوند. میلاد نگاه گنگ و نامفهومی بهش انداخت. انگار به هفت پشت غریبه نگاه می‌کنه. چند دقیقه گذشت که باز سبحان گفت:

- چیه بابا، نشناختی؟ سبحانم دوست ایام قدیم شما.

ولی باز هم میلاد بی هیچ حرفی سرش و برگردوند سمت پنجره.

سبحان عصبی از جاش بلند شد و نفهمید که چه جوری با تمام توان داره بلندو با داد و بیداد حرف می‌زنه

- دلعنتی یه حرفی بزن، دنیا که به آخر نرسیده. همه می‌میرن... یکی امروز یکی فردا... مگه من و تو ستون دنیا هستیم؟ وقتی مریدیم همه باید زندگیشون و تعطیل کنن؟... زندگی رو برای خودت تعطیل کردی که چی بشه؟... نترس وقتی همه دیدن این جوری به رفتارت ادامه میدی می‌ندازنت تو دیوونه خونه و تمام... این چه قیافه ای برا خودت درست کردی؟... بوی گندت تا دم در میاد... این بود میلادی که مینا دوستش داشت؟... این اون مرد زندگی میناس؟... فکر می‌کنی اون راضی؟... به خدا داری عذابش می‌دی...

پیش پای میلاد زانو زد و در حالی که اشک می‌ریخت گفت:

- تو رو خدا ... یه نگاه به پدر و مادرت بنداز... حرف بزن و خودتو خلاص کن... حرف بزن میلاد...

- من ... من ...

- تو چی؟ بگو ... بگو...

- من ... داشتیم می‌خندیدیم... می‌خواستیم یه سر بیام تا برسیم خونه... تو راه یه پارک در حال احداث بود... وسطش یه دریاچه مصنوعی می‌زدن... با ذوق گفت... گفت بریم اونجا... رفتیم... گوشه من زنگ زد... گرم حرف زدن شدم... وقتی برگشتم چند متر اون ورتر ... جلوی چشمم... رفت پائین... رفت... رفت...

میلاد هم با گریه و صدای بلند دردش و می‌گفت. صدای هق هقش تمام خونه رو برداشته بود. سبحان سر میلاد رو به سینه فشار داد و اون و محکم تو بغلش فشار داد. خوشحال بود که بالاخره به حرف اومده. کمی که گذشت، صورت میلاد رو روبه روی صورت خودش گرفت و گفت:

- پاشو دوباره زندگی کن، پاشو بشو همونی که مینا دوست داشت...

میلاد فردای اون روز گرچه مثل سابق نبود ولی تمیز و سیاه پوش سر کارش حاضر شد.

- آی سبحان خیلی درد دارم... فکر کنم وقتشه...

صدای ناله و گاهی جیغ یکتا تمام خونه رو پر کرده بود. بالاخره انتظار نه ماهه تموم شد. سبحان با عجله ماشین رو از پارکینگ خارج کرد، به یکتا که با همه دردش یادش بود ساک بچه رو برداره کمک کرد و همین که سوار شد با سرعت به سمت بیمارستان راه افتاد. به محض اینکه رسیدن یکتا رو به اتاق عمل بردن. سبحان مضطرب و منتظر روی صندلی سالن انتظار ولو شد. وقت مناسبی برای خبر دادن به بقیه نبود پس بی خیال زنگ زدن شد. نیم ساعتی گذشت که یه پرستار لبخند به لب اومد کنارش. سبحان اول حال یکتا رو پرسید.

- هم مادر هم بچه هر دوشون سالم و سلامت هستن. زایمانشم طبیعی بود و راحت. نگران نباشین.

سبحان از خوشحالی روی پا بند نبود. با دیدن پسر کوچولویی که سرخ بود و یه دماغ گنده بیشتر از همه چی خودنمایی می کرد، قند تو دلش آب شد. خیلی وقت بود اسم برانش انتخاب کرده بودن پس بی معطلی دم گوش کوچولوش گفت:

- خوش اومدی امیر علی بابا.

روز بعد یکتا مرخص شد و دید و بازدید فامیل از نی نی کوچولو هم شروع شد. اما در این بین حضور میلاد بیشتر از همه باعث خوشحالی سبحان بود.

دو ماهی از تولد بچه سبحان می گذشت. سلاله تقریباً از همون روزای اول که امیر علی و یکتا رو می دید عاشق این شد که مادر بشه. ولی تا الان نتیجه ای نگرفته بود. شب از نیمه گذشته بود، عشق بازی سلاله و مهدی که این اواخر شدت بیشتری پیدا کرده هم تقریباً تموم شده بود. سلاله آهی کشید و گفت:

- مهدی، به نظرت دیر نشده؟ من نگرانم!

- تو هنوز خیلی وقت نیست دیگه قرص جلوگیری نمی خوری، پس عادی نگران نباش.

- بهتر نیست برم به دکتر خودم و نشون بدم؟

- سلاله خانوم کوتاه بیا، هنوز که زمانی نگذشته، هنوز یه ماه و نیم نیست که تو تصمیم گرفتی باردار بشی.

با حرفای مهدی یه کمی آرام شد و به خواب رفت.

یه ماه دیگه هم گذشت. امروز که سلاله باز دقیق سر موعد عادت ماهانه اش بود و با درد دل و کمر از خواب بیدار شد، چیزی نمونده بود بزنه زیر گریه. ساعت شش صبح بود و مهدی

خواب. سلاله نمی دونست چشمه ولی دلش می خواست الان مهدی رو از خواب بیدار کنه و به جوشش غر بزنه.

مهدی اما بعد از شب زنده داری دیشب که به خاطر سر درد وحشتناکش بود، حتی متوجه صدای گریه سلاله هم نشد.

نزدیکای ساعت 8 بود. سلاله تو آشپزخونه مشغول بود که با صدای ناله ی مهدی از جاش پریدو بدو سمت اتاق خواب رفت و با دیدن مهدی که رنگ به رو نداشت قلبش ریخت. مهدی رو تخت نشسته بود و سرش و بین دستاش گرفته بود. در حالی که چشماش و بسته بود می نالید. سلاله با نگرانی کنارش نشست و گفت:

- چی شده؟ چته؟

- سرم داره از درد می ترکه... دیشب تا حالا آمونمو بریده... لعنتی...

- پاشو بریم دکتر... پس چرا هیچی نگفتی؟

- گفتم آروم می شه، دو تا مسکنم خوردم.

- پاشو زودتر آماده بشو فعلا بعدا خدمتت می رسم که چرا به من نگفتی.

از تو کمد یه دست لباس براتش گذاشت روی تخت و خودشم فوری آماده شد.

- ماشین و می زرم بیرون بیا.

اما وقتی خواست بره متوجه شد مهدی تالایی افتاد رو تخت. با ترس برگشت تو اتاق و با دیدن مهدی که با چشم خیره به سقف زل زده، جیغ زد. با صدای بلند صداس می زد. سرش و گذاشت رو قلبش وقتی طپش قلبش و شنید یه کم آروم شد و به خودش اومد. بدو به سمت سالن رفت و تا به گوشی برسه یه بار خورد زمین یه بارم پاش پیچ خورد. با دستای لرزون 115 رو گرفت و با دادن آدرس و یه کم از حال مهدی گفتن باز به اتاق برگشت. مهدی هنوزم همون جوری بود. اشکای سلاله سرازیر شده بود و مستاصل دستای مهدی رو گرفته بود و مدام با فریاد اسم مهدی رو صدا می زد. چیزی نگذشته بود که با شنیدن صدای آژیر آمبولانس بدو رفت سمت اف اف و در رو باز کرد. بی معطلی سمت در خروجی رفت که هم زمان آمبولانس هم رسید. دستاش و برایشون تکون داد و با هق هق گفت:

- همین جاس ... بجنبین.

دو تا مرد یکی جوون و یکی میانسال بدو پشت سر سلاله راه افتادن. با دیدن مهدی شروع کردن یه آمبول بهش زدن و توقف رو جایز ندونستن. سریع گذاشتنش رو برانکارد و راه افتادن.

ساعتی از گریه بی امان سلاله پشت در اتاق معاینه می گذشت. می خواست به خودش دلداری بده که چیز خاصی نیست ولی هر بار که اسم دکتری پیچ می شد و بعدش یه نفر بدو به اتاق می رفت بند دلش پاره می شد. با بی حالی شماره سبحان رو گرفت.

- الو سبحان...

- سلام سلاله ... چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

- سبحان زود بیا بیمارستان ... مهدی...

- مهدی چی؟ چی شده؟

- نمی دونم حالش خوب نیست... من تتهام زود بیا...

سبحان هم ترجیح داد به جای سوال زودتر خودش و برسونه.

نیم ساعت بعد رسید. با دیدن چشای پف کرده سلاله که نشون از گریه ی زیاد بود، قلبش ریخت. کنارش نشست و بغلش کرد.

- آروم باش خانومی... آروم... بگو چی شده؟

- نمی دونم... صبح من تو آشپزخونه بودم که صدای ناله اش به هوا رفت... وقتی رسیدم دیدم از سر درد داره به خودش می پیچه... آماده شدیم بیایم بیمارستان که یه دفعه افتاد رو تخت... چشمش بی حرکت شد... منم زنگ زدم اورژانس... الانم هنوز هیچکی چیزی نگفته...

اشکای سلاله بی امان می ریخت و سبحان فقط با نوازشای آروم سعی داشت آرومش کنه.

چند دقیقه بعد که یه پرستار از اتاق بیرون اومد، سبحان بدو رفت سمتش و گفت:

- خانوم می شه بگین مریض ما حالش چطور؟

پرستار که اخمی به ابرو داشت گفت:

- هنوز چیزی معلوم نیست ولی الان بهتر.

کنار مهدی نشسته بود. قیافه آرومی داشت و به خواب رفته بود. تو لباسای گشاد بیمارستانی رنگش پریده می زد و این برای سلاله ناراحت کننده بود. بقیه هم بیمارستان بودن. مادر ایه

گوشه تو سالن نشسته بودن و زیر لب ذکر می گفتن. سبحان و پدر مهدی هم پی گیر جواب سی تی اسکن و آزمایشا بودن.

پدر مهدی دستاش می لرزید و با چشمای نگران گاهی از سبحان دلجویی رو می طلبید. سبحان هم سعی می کرد آروم باشه و به شوخی می گفت:

- نترس، مرد به این گندگی چیزیش نمی شه.

بالاخره به اتاق دکتر مراجعه رفتن که البته تنها یه دکتر هم منتظرشون نبود. هر دو بی رمق کنار سه تا دکتر که دور یه میز کنفرانس جمع بودن، نشستن. قیافه هاشون جدی بود. یکیشون که جوون تر بود رو به بقیه گفت:

- اجازه می دین؟

اون دو نفرم با گفتن خواهش می کنم، منتظر حرف زدن دکتر جوون شدن.

- چند وقت بیمار شما دچار این سر دردا می شه؟

- والا نمی دونم ایشون شوهر خواهرم هستن، پسر این آقا... جدا زندگی می کنن ... ما نمی دونیم.

- همسرشون اینجا هستن؟

- بله ... ولی ... اگه چیزی هست اول به ما بگین...

- خب... بیمار شما... دچار تمور مغزی... خیلیم پیشرفت کرده.

پدر مهدی با ناباوری زل زده بود به دکتر و هر بار نگاه گنگیم به سبحان می انداخت. سبحانم گیج و با دهن باز به دکتر نگاه می کرد. آب دهنش خشک شده بود و چیزی رو که می شنید نمی تونست حلاجی کنه.

در اتاق رو بست و همون جا روی زمین نشست. پاهاش تحمل وزنش رو نداشت. سبحان با دیدن قیافه ی پر از ترس و نگران سلاله به سمتش اومد. کنارش روی زمین نشست و دستای سردش و گرفت. سلاله گریه نمی کرد، حرف نمی زد. نمی خواست چیزی رو که شنیده باور کنه. مگه می شد؟ مخصوصا این مدتی که از نظر دکتر بیمار ی داشته به سرعت پیشرفت می کرده، از بهترین روزای عمرشون بود. شیطنتای مهدی که خودش از صد تا بچه بدتر بود و مدام ذوق زده ی این بود که به زودی بابا می شه رو مگه می شه از یاد برد؟ این اواخر سلاله رو مامان کوچولو صدا می زد.

- سلاله جون نمی خوای حرف بزنی؟

آب دهنشو قورت داد و لباس و تر کرد. خیلی آروم گفت:

- مهدی...-

- به خدا خوب می شه.

- اما

- اما نداره که، پاشو برو پیشش. الان بیشتر از هر زمانی بهت نیاز داره. یه دکتر باهاش حرف زده و اونم در جریان گذاشته. نباید نا امید باشی و اونم نا امید کنی.

سبحان از جاش بلند شد. هنوز دستای سلاله رو تو دست گرفته بود. خم شد و گفت:

- یا علی... پاشو.

همزمان سبحان سلاله رو بلند کرد و سلاله هم گفت:

- یا علی.

مهدی چشمش و بسته بود و به رویاهای از دست رفته اش فکر می کرد. بغض بدی راه گلوش و بسته بود ولی دلش نمی خواست گریه کنه. چون شکستن این بغض همانا و خرد شدن سلاله هم همانا بود. یه دفعه دلش بر اش تنگ شد، بیشتر از همیشه نگرانش بود. به سمت در برگشت و همون موقع سلاله هم در و باز کرد. نگاهشون هنوز هم پر از تب عاشقی بود. با اینکه یکسال و چند ماه از ازدواجشون می گذشت ولی این نگاه ها نه تنها سرد نشده بود بلکه داغ تر هم می شد.

سلاله بی اراده لبخندی زد و اومد کنارش رو تخت نشست. بوسه ای به پیشونی مهدی زدو گفت:

- حالت بهتر؟

مهدی هم جواب بوسه رو دادو گفت:

- خوبم، بادمجون بم آفت نداره!

- خوبه خودتم می دونی.

- از قرار معلوم اینجا موندنی شدم، کی می ری خونه؟

- خونه؟ هیچ وقت!

- نمی شه که نری، هم خسته ای هم اینکه باید بری برام یه چیزایی بیاری.

-
- به سبحان می گم می ره میاره.
- نه سلاله... یه کدومش چیزی که تا الان فقط خودم ازش خبر داشتم و حالا هم تو.
- به به! چشم ما روشن. داشتیم مخفی کاری؟
- چیز خاصی که نیس. الانم که بری ببینیش به عقم شک می کنی.
- عجب، حالا نمی شه سبحان..
- سلاله
- باشه خودم م یرم، نزن من و.
- قربون مامان کوچو...
- با شنیدن کلمه ی آخر که از دهن مهدی نصفه نیمه بیرون اومد، هر دو ساکت بهم خیره شدن. سلاله تو این فکر بود که از همین الان نا امیدی مهدی معلوم. مهدیم تو این فکر که به این آرزو هیچ وقت نمی رسه.
- سلامه سریع گفت:
- مهدی شک نکن، من مامان کوچولو می شم توهم بابای مهربون.
- شک ندارم عزیزم.
- خب حالا من باید دقیقا چی رو برات بیارم.
- تو کشو دومی کمد اتاق کارم، یه دفتر جلد مشکی، یه جورایی دفتر خاطره اس.
- واجب شد برم برات بیارم البته قبلش یه دوریم بخونمش.
- آبروم پیشت میره که.
- از چند سالگی توش نوشتی؟
- دوره دبیرستان به بعد.
- آی آی شیطون می زنی مهدی جون.
- بدجور، واقعا بعضی جاهاش خجالت آورده.

سلاله خنده ای کرد و باز مهدی رو بوسید.

اوضاع بدجور بود. باید وضعیت تمور مشخص می شد. صبح فردا بهیاری اومد تا مهدی رو آماده کنه. همه بودن و ته مایه ی امیدشون به این بود که، تمور خوش خیم باشه. مادر مهدی اون و از زیر قرآن رد کرد و بی هیچ حرفی بوسیدش، پدرش مردونه دستی به شونه اش زد و گفت:

- نگران نباش خدا با توئه

سبحان به گرمی دستش و گرفت و گفت:

- همه چی خوبه

مادر سلاله بوسه ی آرومی رو سرش زد و گفت:

- ته دلم روشن

یکتا با صدای آرومی آرزوی سلامتی کرد و در نهایت سلاله اون و تو آغوش کشید و گفت:

- زودی برگرد.

با رفتن مهدی هر کی یه گوشه نشست و شروع کرد دعا کردن. هر کی یه نذری می کرد، هر کی به زبون خودش از خدا برای مهدی سلامتی دوباره می خواست.

زمان به کندی می گذشت ولی بالاخره گذشت و کمی بعد همه ی امید ها رنگ نا امیدی گرفت.

حال مهدی توی همین چند روز بدتر شده بود. سلاله لحظه به لحظه کنارش بود. با همه ی توانش سعی داشت خودش و نبازه. مقدمات عمل جراحی انجام شده و موعدش فردا بود.

شب بود و سکوت. مسکنای قوی باعث می شد مهدی اکثرا خواب باشه. سلاله دستش و زیر چونه اش گذاشته بود. به مهدی نگاه می کرد. از دور با انگشت سبابه اعضای چهره مهدی رو رو هوا می کشید. خودش نمی دونست چشه و برای چی داره اون جوری با دقت چهره مهریون مهدی رو به خاطر می سپرد. کم کم سرش و گذاشت رو تخت و با همون حالت نشسته خوابید.

از بعد آذون خوابش نبرد. دلش نمی اومد بخوابه. به سلاله نگاه می کرد یاد لبخنداش می افتاد و دلش می سوخت. گرچه همه بهش روحیه می دادن ولی خودش نه. موهای سلاله رو از پیشونیش کنار زد و با همه وجود اون و به خاطر سپرد، شاید این آخرین باری بود که به عشق ابدیش نگاه می کرد.

ساعت 8 بود و باز هم همه اومدن. دقیقه ها حکم جدایی رو صادر می کردو لحظه رفتن بود. بین بوسه های داغ و آرزوهای دور از همه خداحافظی کرد و حلالیت طلبید. وقت خودداری نبود همه اشک می ریختن. هر کی می گفت:

- مهدی جان این چه حرفی

و ناخودآگاه صورتش خیس می شد. در آخر چند دقیقه با سلاله تنها موند. در آغوش هم بی صدا اشک ریختن و بوی عشق رو از تن همدیگه استشمام کردن.

مهدی با زکری از خدا به اتاق عمل رفت.

ساعت ها انتظار پشت در اتاق عمل همه رو کلافه کرده بود. سلاله که رسماً از ضعف و استرس بستری شد تا بهش سرم بززن و یه کم آروم تر بشه.

بالاخره دکتر معالج از اتاق عمل بیرون اومد. همه به سمتش رفتن و با نگرانی از وضعیت مهدی پرسیدن. دکتر نگاهی کرد و گفت:

- کاری که ما باید انجام می دادیم، موفق بوده ولی دیگه بقیش دست خداس. دعا کنین زودتر به هوش بیاد، فعلاً این خیلی مهم.

پدر مهدی که به اندازه صد سال تو این چند روز پیرتر شده بود با بغض گفت:

- یعنی هنوزم قطعی نمی شه گفت خوب می شه؟

- ببین پدر جان، مریضی سختی. نمی خوام الکی دلگرمتون کنم و البته امید همه باید به خدا باشه.

دکتر خسته بود و بقیه ترجیح دادن دیگه چیزی نپرسن. مهدی به ای سی یو برده شد. حق ملاقات نداشت و فقط از پشت شیشه می تونستن اون و ببینن و البته مهدی هم از پشت اون همه لوله و دستگاه پیدا نبود.

دو روز می گذشت ولی هنوز مهدی به هوش نیومده بود. نگرانی همه به اوج رسیده بود. دکترها هم حرف قطعی نمی زدن. شب سوم بود که بالاخره بعد از کلی معاینه اعلام کردن که مهدی به کما رفته.

دو هفته ی دیگه هم با دعا و نگرانی طی شد. هیچکس روحیه ای نداشت. این وسط سبحان مجبور بود همه رو دلداری بده ولی خودش کسی رو نداشت. توی شرکت میلاد بدتر از همه، از وقتی موضوع مهدی پیش اومده بود گنگ و مغموم ساعت ها به فکر فرو می رفت.

خسته از کار به سمت بیمارستان رفت. از سلاله خبری نبود و وقتی جویا شد فهمید به هر بدبختی بوده راضیش کردن با مادر به خونه بره.

با پدر مهدی مشغول صحبت همیشگی این چند روز بودن که یه دفعه متوجه شد تعدادی دکتر و پرستار به سمت آی سی یو می رن. پدر مهدی که نزدیک بود سخته کنه و با کمک سبحان به همون سمت راه افتادن. از پشت در بسته که یه شیشه کوچیک داشت هم می شد فهمید که دور تخت مهدی شلوغ. اجازه ورود هم نداشتن هر دو مستاصل روی زمین نشستند. سبحان گرچه نمی خواست دل پیرمرد رو خالی کنه ولی قادر به کنترل خودش نبود و بی صدا اشک می ریخت.

در باز شد و دکتر و دو نفر دیگه با چهره ای ناراضی بیرون اومدن. سبحان زود بلند شد و گفت:

- دکتر چی شده؟

دکتر نگاهی به پدر مهدی انداخت و بعدشم رو به سبحان گفت:

- متاسفم، بیمار دچار مرگ مغزی شده.

این حرف همانا و شیون و گریه پدر مهدی همانا. هیچ کدوم از خانما نبودن و این برای سبحان لاقل جای نفسی باقی می داشت. پدر مهدی رو تو آغوش گرفت و هر دو با هم گریه می کردن. با اشاره ی دکتر دو تا پرستار مرد اومدن و اونا رو به یه اتاق راهنمایی کردن. پدر مهدی که سر و صورت خودش و می کند و مدام می گفت:

- مهدی نور دیده من بود... مهدی که بره منم کور می شم... خدا مگه چه گناهی به درگاهت کرده بودم... مگه چند سالش بود... بیچاره سلاله... آخ سلاله کجایی بیینی مهدی رفت... مادرت کجاست بیینه این روز تو... مهدی بابا چه کنم بعد تو... خدایا این رسمش نبود... بچه من پاک و معصومه... مهدی کجا میری... نمی گی این بابای بدبختت از غصه می میره... کاش بمیرم... کاش من جای تو، رو اون تخت افتاده بودم...

سبحانم بلند گریه می کرد و بادست تو سرش می زد. داغ مهدی خیلی سنگین بود.

ساعتی نگذشته بود که سلاله به همراه مادر مهدی و خودش به بیمارستان اومدن. اول از همه به سمت اتاق مهدی رفت. کسی جلوش و نگرفت، نگاه متعجبی به پرستار بخش کرد و با بی تفاوتی ازش رد شد. مهدی سر جاش بود ولی یه چیزایی اینجا عجیب می زد. یه کم که نگاهش کرد و از همون دور برآش کمی حرف زد به سالن برگشت. از مادرا خبری نبود. می دونست سبحان یا پدر مهدی بیمارستان هستن ولی از اونا هم خبری نبود. خواست از

سرپرستار بخش پپرسه که سبحان رو دید. دلش لرزید و از دیدن سبحان با اون چشمای سرخ و قیافه داغون رنگش پرید. بدو به سمتش رفت و گفت:

- سبحان، چیه؟ چیزی شده؟

سبحان لبش لرزید، اشکی از چشمش ریخت و سریع پاکش کرد. با صدایی که از ته چاه درمی اومد گفت:

- بیا بریم اتاق دکتر.

سالاه بی هیچ حرفی دنبالش راه افتاد. وارد اتاق شد و بی سلام نشست. چشماش ترسیده بود و نمی دونست چی بگه که

- خوبی دخترم؟

- ممنون خوبم.

- تو این مدت نشون دادی چقدر آقا مهدی رو دوست داریا، شدی زیون زد این بخش.

- من عاشق مهدیم، زندگی بی اون بی معنی.

- چرا بی معنی؟

- چون اون همه زندگی من.

دکتر نگاهی به سالاه کرد و گفت:

- تو دختر قویی هستی اینکه می خوام یه چیزی رو بهت بگم.

سالاه که صدای زنگ خطر تو گوشش می پیچید گفت:

- منتظرم.

- ببین دخترم، مهدی ... دیگه بین ما نیست.

سالاه شوک زده پوزخندی زد و گفت:

- من همین الان پیشش بودم.

- منظورم این که مرگ مغزی شده.

- چی؟ مرگ مغزی؟ امکان نداره!

- ما که بی خود حرف نمی زنیم دخترم، ساعت ها معالجه کردیم و متاسفانه...

سلاله عصبی از جاش بلند شد و گفت:

- من دست از مهدی نمی کشم ... ممکن ... ممکن اشتباه کرده باشین..

اجازه حرف زدن به دکتر رو ندادو از اتاق بیرون اومد. سبحان سرش و بین دستاش گرفته بود و از شدت گریه ی بی صدایش شونه هاش می لرزید. سلاله آروم کنارش نشست و گفت:

- سبحان اینا دروغ می گن، تو چرا باور کردی؟

سبحان سرش و بلند کرد و با حق هق گفت:

- سلاله خواهش می کنم، خودتو گول نزن.. مهدی... دیگه نیس.

سلاله باز هم می خواست انکار کنه که اشکای بی امانش اجازه نداد. سبحان سرش و به بغل گرفت و گفت:

- گریه کن جونم... گریه کن... ولی باور کن

سلاله بی روح تر از همیشه بود. از کنار تخت مهدی جم نمی خورد. ساعت ها دستش و تو دست می گرفت و بی صدا اشک می ریخت. بهش گفته بودن، اعضاشو اهدا کنه، ولی سلاله با جیغ و داد قبول نکرده بود. روز دوم این مصیبت بود. سلاله از خستگی کنار تخت رو په صندلی خوابش برد. تو خواب مهدی رو دید. مثل گذشته بود. لبخند غمگینی به لب داشت. حرفی نمی زد و بعد از چند دقیقه محو شد.

سلاله با چشمای خیس از خواب بیدار شد. آروم به مهدی نزدیک شد.

- چرا حرفی نزدی، چرا هیچی نگفتی؟ نمی دونی چقدر دلتنگ صداتم...

ای کوه فرو ریخته بی هوش

خاموش نمون نخواه من و خاموش

- مهدی می دونی چقدر دلتنگ نگاهتم... می دونی چند وقت این چشما بی اینکه من و ببینه بسته شده؟

ای دل زده از روز و شب برفی

با عاشق مضطرب بزن حرفی

- مهدی می دونی چند شبِ بی نوازش و لالایی گفتن تو به خواب میرم؟...

با من که شدم برات سراپا گوش

حرفی بزن ای کوه نمون خاموش

- مهدی این منم سلاله... گوش تیز کردم به امید شنیدن حتی یه ناله از تو... ولی تو ساکتی...

دلگیره چقدر تموم دنیا بی تو

تا کی نبینم روزای آفتابی تو

- مهدی هر روز صبح بیدار می شم، به امید دیدن چشمای بازت... خورشید میاد و میره ولی تو اون و نمی بینی و منم با دیدنش عذاب می کشم...

گفتن داری میری از پیشم این راست؟

این راستِ خدا تو رو صدا زد خواسته؟

- مهدی اینا می گن تو رفتی... باورم نمی شه.. این همه بی وفا بودی و من خبر نداشتم...
مهدی می گن اجازه بدم بری...میگن دلخوش این نفسات نباشم...

هر چند که دوری از تو واسم مرگه

مرگت نفسای آخر ای برگه

این برگ خزون زده همین پائیز

این عاشق از اشک پر و لبریز

- مهدی تو هم ناراحتی... می خوای بری... این و همین الان تو خواب دیدم... خوندم از چشمت... ولی نمی گن سلاله هم می میره... نمی دونن نفسم به نفست بنده... از اشکام خبر داری یا نه؟... از داغ دلم خبر داری یا نه... تو، خدا، همه راضین به رفتنت...

اما به خدا سپردمت محبوبم

تو خوب شه حالت به خدا من خوبم

- این جورى راضىيى تو؟ ... راحت مى شى از درد؟ ... به خدا راضيم به راحت بودندت... گر چه خودم ديگه دردى بايد بکشم که فکر نکنم تحملش و داشته باشم...

اما نبر از ياد به يادت بودم

يادى کن ازم که بى تو من نابودم

گاهى اگه شد بيا سراغم تو خواب

اى خواب پریده از چشای بى خواب

- مهدى مى دارم برى... ولى بايد بيای سراغم... به خدا بگو من تحمل ندارم... مهدى تو که مى تونى، قول بده بيای تا ببينمت...

سلاسه ساعت ها حرف زد و برای آخرين بار مهدى رو بوسيد. از اتاق بيرون اومد و جلوى چشمای غرق به خون همه كاغذای رضاييت نامه رو امضا كرد. غروب فردا مهدى با نجات جون چهار نفر برای همیشه از دنيا رفت.

مراسم خاکسپارى با حضور جمع زيادى از فاميل و آشناها تموم شد. سلاسه نمى خواست به اين زودى مهدى رو تنها بذاره، اين بود که به هر بدبختى شده از دست خانمايى که همرايش مى کردن قصر در رفت. کنار يه قبر نشست و سرش و پنهون کرد تا همه برن. نيم ساعتى گذشت و وقتى کنار قبر هيچ کس نبود به سمتش دويد. زار مى زد و رو قبر افتاده بود. باورش نمى شد مهدى همين جا زير خروارها خاک. يه دسته گل نرگس روى قبر بود که سلاسه الان متوجه اون شد. برش داشت و با همه وجود پرپرش کرد.

مهدى بين برات گل نرگس آوردن... همون گلى که من برات شب عقد زدم تو موهام... همونى که يه عالمه شو با خوش خيالى خشک کردى... نمى تونم ... تاب و توانش و ندارم... پشيمونم که رضاييت دادم... پشيمونم...

مراسم خونه پدر مهدى برگزار مى شد. تقريبا نيمى از آدمايى که برای خاکسپارى اومده بودن اينجا هم بودن. سبحان بعد از رسيدگى به پذيرايى و اينکه چيزى کم و کسر نباشه، از يکتا سراغ سلاسه رو گرفت. يکتا به تک تک اتاقا سر زد و سراسيمه برگشت و به سبحان غايب بودن سلاسه رو اطلاع داد.

- يعنى چى نيست؟

- نمى دونم کسى ازش خبر نداره. اونايى که موقع برگشتن باهانش بودن مى گن يه دفعه غيبش زده و اونام فکر کردن کسى اون و به خونه آورده.

- خوبه والا، دختر بدبخت و ول کردن به امون خدا.
- الان کجا می خوای بری؟
- حتما مونده تو قبرستون دیگه، زودتر برم تا خودش و نکشته.
- با سرعت و عصبی داشت می رفت که میلاد صدایش زد.
- کجا میری سبحان؟ چته؟
- سلاله مونده تو قبرستون. هیچکی نکرده طفلی رو بیاره.. من خرم اون و سپردم دست کیا...
- حالا آرام باش، منم میام.
- همراه میلاد راه افتادن. بدو به سمت قطعه ی مهدی رفتن. سبحان قلبش ریش ریش شد. سلاله تنها نشسته بودو خاک اونجا رو به سر می ریخت. دستاش و گرفت تا دیگه خودش و زنه و سرش و به سینه چسبوند.
- سلاله جون... تو رو خدا... چرا برنگستی خونه؟
- نمی تونم سبحان... الان می فهمم که نباید رضایت می دادم... سبحان نفسم با درد و رنج میاد و میره... نمی تونم... به خدا نمی تونم.
- به ثوابی که با رضایتت به مهدی هدیه دادی فکر کن.. به اون آدمایی که زنده موندن و مدیون مهدین... می دونی دل چند نفر شاد شده.. می دونی مهدی الان چقدر راحت..
- پس من چی؟ ... من چرا نباید شاد باشم؟... این حق من نبود... یادت چه زجری کشیدیم تا بهش برسیم... یادت به خاطرش راهی بیمارستان شدم...
- می دونم یادم... ولی خدا خواسته... چکار می شه کرد... بلند شو بریم زودتر... همه نگرانن... پاشو سلاله جونم...
- ساله رو از جاش بلند کرد و با میلاد که تو حال خودش نبود به سمت ماشین رفت. یه لحظه ولش کرد تا سوئیچش و از جیبش دربیاره که بازم نشست رو زمین و شروع کرد گریه و تو سر و صورت خودش زدن. اومد سمتش که آرومش کنه، دید میلادم اون طرف نشسته و خودش و می زنه. با تعجب برگشت و تو دلش گفت:
- این و چیکارش کنم؟
- ا میلاد این چه کاری؟ بلند شو مرد...

- نمی تونم... سخت به خدا سخت... زندگیم مثل مرده ها داره می گذره.. این نفسای بی هم نفس سخت کشیدنش.

- میلاد تو رو خدا، حال این و نمی بینی؟ پاشو می گم.

فایده نداشت. یه طرف سلاله ضجه می زد و یه طرف میلاد. سبحانم درمونده دست از تلاش برداشت. اونم نشست و گریه کرد، ته دلش از خدا یه گله ای هم کرد.

ساعتی گذشت. صداها خاموش شده بود که صدای موبایل سبحان بلند شد. یکتا بود و سراغ سلاله رو می گرفت. سبحان اون و خاطر جمع کرد که بیداش کرده و الان بر می گردن خونه.

اول زیر بغل سلاله رو گرفت اون و نشوند صندلی عقب بعدشم زیر بغل میلاد رو گرفت و نشوندش جلو. کسی حرفی نزد. اول میلاد رو رسوند خونه پدرش و بعد هم به سمت خونه پدر مهدی راه افتاد.

- امیر علی، کجایی عمه؟ بیا پوفتو بخور!

یکسالی از رفتن مهدی می گذشت و سلاله به وضوح پیرتر شده بود. بیشتر وقتش و تو خونه می گذروند و با بچه سبحان. یعنی در واقع آگه امیر علی نبود تا حالا هزار بار روابطش با سبحان بهم خورده بود. مثل همین دیشب که سر و کله یه خواستگار پیدا شده بود و سلاله بازم جواب رد داده بود. حرفای سبحان گرچه خودشم راضی نبود ولی نیشتری بود به دل زخمی سلاله.

یکی یکی اتاقا رو گشت تا اینکه بالاخره صدای ظرفی که تو آشپزخونه تو سر هم کوفته می شد خبر از حضور امیر علی تو اونجا رو می داد. با دیدن امیر علی وسط اون همه قابلمه که از تو کابینت ریخته بود کف آشپزخونه خنده ش گرفت. رفت بالای سرش و گفت:

- فنقلی تو همه ی اینا رو ریختی این وسط، می خوای از زیر پوف خوردن در بری؟ ای شیطون...

امیر علی پا به فرار گذاشت و سلاله هم یواش دنبالش می رفت تا یه جایی گیرش بندازه. وقتی گرفتش قفلکش دادو مست خنده های این پسر کوچولو شد.

نزدیک یه ساعت دیگه امیر علی به خواب رفت و چون هنوز تا ظهر خیلی مونده بود، سلاله تصمیم گرفت بره بیرون و پارک یه گشتی بزنه.

- مامان من دارم می رم بیرون.

- کجا میری؟

- پارکی جایی.

- زود بیا.

- باشه.

خسته بود از این همه مراقبت و توجه. دلش برای زندگی و خونه ای که خودش خانومش بود تنگ شده بود. این روزا بیشتر از هر زمانی تاسف می خورد که خونه رو فروخته. دیشب سبحان گفته بود که:

- این نازاشو بهتر ببره برای یه همسر بریزه چون دیگه کسی تحمل نق نق اون و نداره.

به یاد اون همه حرف زوری که بهش می زدن افتاد و نم اشکی به چشمش اومد. به پارک رسیده بود. رو یه نیمکت نشست و یه دفتر جلد مشکی بیرون آورد. دفتر خاطره مهدی بود. بازش کرد و لحظه های خوب زندگیش و که با دقت تمام تو اون ثبت شده بود رو خونده. مثل همیشه سری هم به ورقه آخر زد که تاریخش یه روز قبل از عمل بود و فقط نوشته شده بود:

- دلم برای سلاله تنگ می شه.

سبحان با امیر علی یه کم حرف زد و بعد که مادر گوشه رو گرفت گفت:

- سلاله کجاست؟

- رفته بیرون.

- کجا رفته؟ حالش خوبه؟ دیشب خیلی تند رفتم.

- پارک، غم خونه ی چشمای اون که مال امروز و دیروز نیس تا آدم بفهمه خوبه یا بد... بیچاره بچه م...

- مامان باز شروع کردی؟ جلوش از این حرفا نزنیا.. به خدا من برای خودش اصرار دارم ازدواج کنه.

- چیکارش کنم وقتی راضی نیس؟

- خودمم خسته شدم، بی خیالش می شم تا ببینم خدا چی می خواد.

گوشی رو که گذاشت رفت تو فکر. ناراحت بود و هر کاریم می کرد اوضاع سلاله بدتر می شد. سرش و تکون داد تا این فکر از سرش بپره که دید میلاد زل زده بهش.

- چیه؟ نگاه دارم؟

- هان؟ نه همین جوری ... باز با سلاله مشکل داری؟

- چی بگم ... دیشبم باز بچمون شد، تو چته صبح تا حالا لال مونی گرفته بودی؟

- خودت که می دونی!

- امان از شما...

سبحان سرش به کارش گرم شد که یه دفعه میلاد گفت:

- ببین من دارم میرم شاید برگشتم شاید نه...

- کحا؟

- بعدا می گم. فعلا.

تا سبحان حرف بزنه میلاد رفته بود.

خودش و بدو به ماشین رسوند و راه افتاد سمت خونه مادر سبحان. هنوزم نمی دونست کارش درست یا نه ولی دیگه حوصله گریه و زاری مادر و قهرای پدرش و نداشت. وقتی از سبحان شنید که سلاله بیرون ترجیح داد زودتر بره اونجا تا اگه شانس یاریش کرد بدون اینکه کسی چیزی بفهمه باهانش حرف بزنه.

نیم ساعتی طول کشید که برسه. نیم ساعت دیگه هم منتظر بود که سلاله رو دید. حال اونم بدتر از خودش بود. از ماشین پیاده شد و رفت سمتش.

- سلام سلاله خانوم.

سلامه با تعجب سرش و بالا گرفت و گفت:

- سلام! شما اینجا؟ اتفاقی افتاده؟

نه می خوام باهاتون صحبت کنم، اگه اجازه بدین.

سلامه با تعجب به میلاد که در ماشین رو باز کرده بود و منتظر بود نگاهی انداخت و از سر رو در بایستی سوار شد.

ماشین راه افتاد و چند دقیقه ای در سکوت گذشت. سلاله که اعصاب درست حسابی نداشت برگشت سمت میلاد و گفت:

- خب، می شه بگین چیکارم داشتنین.

میلااد نفسی کشید و گفت:

- اول از همه ازتون می خوام کامل به حرفام گوش بدین.

- باشه قبول.

- ببینید من در جریان مشکلات شما با سبحان هستم. خودشم ناراحت که گاهی یه حرفایی رو بهتون می زنه. راستش منم دچار همچین مشکلی هستم. هر روز تو خونه بحث دارم که چرا یه سر و سامونی به زندگیم نمی دم و ازدواج نمی کنم. نمی دونن من دیگه بعد از مینا نمی تونم با هیچ زنی باشم که ازم توقع داره مثل یه شوهر باهانش رفتار کنم. حالا حرفم این که چون شما هم مثل منید بیایید یه ازدواج سوری داشته باشیم تا...

سلاله نداشت ادامه حرفش و بزنه با داد و هوار گفت:

- خجالت بکشین آقا، چی پیش خودت فکر کردی. من اصلا نمی خوام دیگه ازدواج کنم حتی اگه سبحان یا هر کس دیگه هر روز باهام دعوا کنه حتی اگه بکشتم، من...

- ببین سلاله خانوم منم نمی گم که ازدواج ما مثل عالم و آدم باشه. خواهش می کنم به حرفام گوش بدین بعد هر چی خواستین داد بزنین.

سلاله از حرص دندوناش و بهم فشار داد اگه دستش بود همین جا میلااد رو می کشت.

میلااد که سکوت اون و دید گفت:

- ما فقط یه هم خونه می شیم. هر کی برای خودش زندگی می کنه و هر جور دلش می خواد روزا و شبانش و می گذرونه. من خونم و می فروشم یه خونه بزرگتر می خرم. برای بستن دهن بقیه یه اتاق خواب مشترک ردیف می کنیم و بعدشم هر کی میره تو یه اتاق جدا برای خودش. شما رو نمی دونم ولی من یکی دیگه خسته شدم از بس نگرانم بودن.

سلاله به یاد صبح افتاد که چقدر دوست داشت جدا زندگی می کرد و یه چند بارم که حرفش و زده بود تقریبا همه ریخته بودن رو سرش که چه معنی داره یه زن تنها بره زندگی کنه. زندگی سختی رو می گذروند. حرفای میلااد درکش سخت نبود ولی قبول کردن درخواستش در توان سلاله نبود.

- خب قبول می کنین؟

- نه نمی تونم.

- اما...

- خواهش می کنم نذارین حرمت بینمون شکسته بشه. لطفا نگه دارین من پیاده می شم.

- بذارین برسونمتون لافل.

- نه می خوام تنها باشم.

میلاذ حرفی نزد و یه گوشه نگه داشت. سلاله که خواست پیاده بشه گفت:

- سلاله خانوم من قصد بدی نداشتم. خواهشا این حرفا بین خودمون بمونه.

- باشه حتما. خدافظ.

- خدافظ.

سلاله بدون هدف تو خیابونا شروع کرد راه رفتن. حوصله هیچ کس و هیچ جا رو نداشت. خیلی تنها بود. با یادآوری هر کدوم از دوستاش که تو اوج خوشبختی بودن حسرتی به دلش نشست. حتی به شیما که روزی بهترین دوستش بود و چند ماه پیش ازدواج کرده بود و الان هنوز هیچی نشده باردار بود. زیر لب گفت:

- ای روزگار، هیچ وقت با من مهربون نبودی هیچ وقت.

نمی دونست چند ساعت که بیرون. فقط دیگه از بس خسته بود راه افتاد سمت خونه. همین که رسید سبحان رو دید که کلافه داره قدم می زنه.

سبحان با شنیدن صدای در برگشت و با توپ و تشر و داد گفت:

- هیچ معلوم کدوم گوری هستی؟ اون گوشی صاحب مرده رو نمی تونی همراه خودت ببری؟ چرا انقد آدم و دق می دی؟ خیلی خودسر شدی سلاله، هر چی هیچی بهت نمی گم بدتر می کنی. کدوم گوری بودی تا الان؟

صدای گریه امیر علی بلند شد که پناه برد به آغوش یکتا. سلاله هم هاج و واج مونده بود. بغضی به گلوش چنگ می زد.

- چرا ساکتی لعنتی؟

همین موقع سیلی محکمی به صورت سلاله خورد. لبای سلاله لرزید و با چشمای خیس زل زده بود به سبحان. باورش نمی شد همین سبحانی باشه که برایش تب می کرد و حالا این جوری عربده می کشید و سیلی بهش می زد.

مادر جلو اومدو گفت:

- سبحان بسه دیگه، شورش و درآوردی.

و سلاله رو تو بغل گرفت و گفت:

- عزیزم نگران شدیم، می دونی چند ساعت رفتی بیرون؟

سبحان بازم اومد حرف بزنه که یکتا گفت:

- بسه دیگه، خجالت بکش. بیا بریم خونه امیر علی خوابش میاد.

اون شب سلاله با سوزش صورتش که هر بار با اشکای شور بیشترم می شد به حرفای میلاد فکر کرد.

- خوب می آوردیش دیگه، دلم بر اش تنگ شده.

- نه عزیزم امروز خودم مرخصی گرفتم، تو هم استراحت کن. نترس از فردا باز این امیر علی خان خراب می شه سرت.

- قربونش برم، خوش بگذره به مادر و پسر.

- مرسی سلاله جون. سلام به مامان برسون

- سلامت باشی، امیر علی رو ببوس.

- حتما، خداافظ.

گوشی رو که گذاشت، نفس راحتی کشید. خوشحال شد که امروز یکتا بعد از مدت ها یاد بچه اش افتاده و نمی خواد بچه داری کنه هر چند به امیر علی خیلی وابسته بود ولی امروز کار مهم تری داشت. به اتاقتش رفت و بعد از یه دوش آب گرم روحیه ی بهتری پیدا کرد. قصد داشت با میلاد حرف بزنه، حرمت ها داشت شکسته می شد و این اصلا خواسته سلاله نبود. تو همین فکر بود چیکار کنه که مادر صداش زد.

- سلاله من می رم یه ساعتی خونه مریم خانم کمکش، بنده خدا دستش شکسته مهمونم داره بر اش میاد. تو نمیای؟

با شنیدن این حرف یه خدا رو شکر زیر لبش گفت و با گفتن نه نمیام، منتظر شد تا مادر بره. همین که در حیاط بهم خورد بدو رفت سراغ دفترچه تلفن. یادش بود که شماره میلاد توش یادداشت شده.

شماره رو گرفت و با هر بوقی قلبش می اومد تو دهنش. با شنیدن صدای میلاد قلبش وایساد و یه لحظه پشیمون شد. ترسیده ولی کار از کار گذشته بود. با صدای لرزونی گفت:

- سلام آقا میلاد، سلاله هستم. اگه پیش سبحان هستین...

- سلام، بله یعنی نه اون تو اتاق نیس.

- خب خدا رو شکر، راستش چه جوری بگم؟ راجع به..

- حرفای دیروز؟

- آره خب...

- قبول می کنین؟

- شرایط که تغییری نکرده؟

- نه همه چی همونه.

- خب می دونین، من دلم نمی خواد بیشتر از این بین من و بقیه کدورت پیش بیاد این که بهتر مستقل بشم و برای خودم زندگی کنم. مسئولیت من انگار خیلی سنگین که همه یه جوری می خوان از زیرش در برن.

سلاله با بغض حرفای آخرش رو زد. میلاد هم فهمید و گفت:

- قطعاً ارزش شما برای همه مثل قبل و همه دوستتون دارن ولی خب نگرانن همین.

- دیگه مهم نیس، من راضیم شما هم می تونین به خانواده بگین و ...

- چشم، به زودی خدمت می رسیم.

میلاد به فکر فرو رفت. راهی نداشتن. هر دو خسته از بحث و دلسوزی بقیه بودن. همین امروز که باز سبحان پکر داشت ماجرای دیروز رو شرح می داد کم مونده بود بزنه زیر گوشش. هیچکی حال اونا رو جز خودشون درک نمی کرد. برای نجات همدیگه هم که شده این بهترین راه بود. به حیاط شرکت رفت و با خونه تماس گرفت. مادرش از شنیدن این خبر از ذوق رو پا بند نبود کم مونده بود شروع کنه کل زدن و دست زدن. خوشحال بود ولی نه از نوعی که بقیه فکر می کردن.

کمی منتظر شد تا در باز بشه. وارد حیاط که شد دلش گرفت. باغچه ها پر شده بود از علفای هرز، آلاچیق صفای اون روزاش و از دست داده بود، صدای آواز پدر مهدی دیگه تو حیاط نمی پیچید. همه چیز رنگ باخته بود، انگار با مرگ مهدی همه چیز این خونه هم مرده بود.

پدر و مادر مهدی تو در سالن منتظرش بودن. با دیدن اونا لبخندی زد. هر کدوم به گرمی سلاله رو تو آغوش گرفتن و بوسیدن.

- چه عجب خانوم از این طرفا.

- شرمنده مامان، صبح که امیر علی رو مامان نمی تونه نگه داره عصرم که بیشتر وقتا بحث و درگیری همیشه هست.

- حق دارن، تو هنوز سنی ازت نگذشته دخترم... چه کنیم که مهدی زود پرکشید

همه بغضشون گرفته بود ولی هر کی برای مراعات حال دیگری هر جوری بود خودش و کنترل کرد.

سلاله دستای پدر رو گرفت و گفت:

- شما چه خبر بابا جون؟

پدر مهدی لبخند مهربونی زد و گفت:

- خبر خاصی نیس، می گذره.

صحبتا به درازا نمی کشید. سلاله سعی داشت یه کمی دیرتر سراغ موضوع بره ولی انگار این سکوتای پی در پی این اجازه رو نمی داد. بین اونا نشستنه بود. نگاهی به هر دو انداخت و گفت:

- راستش امروز اومدم ازتون اجازه بگیرم. سخت برام ولی... چاره ای ندارم... آگه من و به حال خودم می داشتن که... نمی شه... نمی تونن دیگه...

سلاله اشک می ریخت و اونا هم فهمیده بودن قضیه از چه قرار. مادر مهدی سلاله رو تو آغوش گرفت و بوسید.

- به خدا مام این جوری راضی هستیم. شک نکن کار درستی.

پدر مهدی- آره بابا جون غصه ی هیچی رو نخور، خودم میام اصلا دست تو رو دستش می دارم. به خدا خیلی خوشحالم انگار دخترم می خواد ازدواج کنه.

سلاله آروم شده بود و داشت چایی می خورد. مادر مهدی برای ناهار ازش دعوت کرد که بمونه و اونم قبول کرد. خواست بره تو حیاط که یادش افتاد چقدر دلگیره این که بی خیال شد. رفت تو آشپزخونه کمک کنه.

- مامان شما برین من خودم غذا رو درست می کنم.

- ممنونم ولی تو بشین همین جا برای من بگو ببینم کی هست این داماد خوشبخت؟

سلاله صندلی رو عقب کشید و نشست.

- می شناسینش؟

- جدی؟ کیه؟

- میلاد دوست سبحان.

- هان، بنده خدا اونم... پسر خوبی. ایشالا خوشبخت بشین.

بعد از خوردن ناهار هر سه نفر با هم از خونه زدن بیرون. سلاله رو به خونه رسوندن و در آخر بازم برای خوشبختیش دعا کردن.

ساله زیر لب بله آرومی گفت. هیچ هیجانی نداشت. لباس ساده ای پوشیده بود و عقد هم تو محضر انجام می شد. هیچ مراسمی در کار نبود و فقط به اصرار بقیه چند روزی رو به سفر می رفتن. حلقه جدید توی دستای میلاد و سلاله هم نمادین بود و چه بسا روزی گم می شد. به هر حال هر جوری بود جلوی بقیه خودشون و راضی نشون می دادن. هدف این ازدواج چیزی بود که می خواستن.

دو خونواده اونا رو تا خونه ی جدیدی که میلاد خریده بود همراهی کردن. همه چیز خونه کامل و مرتب بود. یه اتاق خواب بزرگ و زیبا هم با تزئینات مجللی آماده و محیای مثلاً زوج خوشبخت بود. کسی متوجه نشده که سلاله و میلاد بیشتر از هرجایی به اتاقای تک نفرشون نگاه کردن و با نگاه به هم از همون اول هر کی اتاق خودش و انتخاب کرد. بعد از شام همه برای رفتن حاضر شدن. سبحان سلاله رو بوسید و ازش به خاطر این مدت عذر خواهی کرد. سلاله اون و بخشیده بود و بهش حق می داد.

ساعتی از سکوت خونه می گذشت. تنها حرفی که بینشون رد و بدل شده بود این بود که فردا چه ساعتی راه می افتن و هر کی وسایل خودش و حاضر کنه.

تو دو ماه گذشته سلاله و میلاد دو بازیگر تمام عیار بودن. بعد از سفرشون به مشهد که به حال هر دوشون خیلی خوب بود، هر شب یه جا دعوت می شدن. جلوی بقیه شاید از این زوج خوش بخت تر تو عالم نبود. ولی همین که تنها می شدن مثل دو تا غریبه. سلاله حتی اوایل وقتی میلاد می اومد خونه، بدو بدو می رفت روسری می پوشید و خیلی باحجاب جلوش ظاهر می شد ولی کم کم خودش خسته شد و عادی رفتار می کرد.

از خواب بیدار شد. تو آینه نگاهی به خودش کرد. خیلی از ریخت افتاده بود. یه فکری به سرش زد ولی فوری منصرف شد. یه کم آشپزخونه رو تر و تمیز کرد. بعد از پختن غذا رفت و روی میل جلوی تلوزیون نشست ولی بازم همون فکر صبح اومد سراغش و هر چیم تلاش کرد نتونست دوباره سراغ آینه نره.. با دیدن صورت اصلاح نشده و پر مو، ابروهای نامنظم و پاچه بزی، موهای از حالت افتاده و بلند شده، تنها کاری که می شد کرد رفتن به یه آرایشگاه بود.

- میلاد ، فردا شب خونه این؟

- آره چطور مگه؟

- می خوایم یه سر بیایم خونه تون.

- قدمتون رو چشم، برای شام بیاین دیگه.

- می افنی تو خر جا.

- تا باشه از این خر جا، همچین می گه انگار قوم مغول می خواد حمله کنه.

- من که حرفی ندارم تو پیشمون نشی!

- نه آقا سبحان، من پیشمون نمی شم. به مامانم بگو بیاد.

سبحان در حالی که از جاش بلند می شد و به سمت در می رفت گفت:

- باشه بهش میگم. فعلا برم یه سر به عیال بزنم.

- زن ذلیل!

- دیگ به دیگ می گه روت سیاه. داداش من یکی که زن شما رو خوب می شناسم. نوش
جونت لنگه دم پایبای جانانه اش.

سبحان خنده ای کرد و از اتاق بیرون رفت. میلاد با یه حسرت گفت:

- چه خوش خیال!

ولی به خودش نهیب زد. چه توقعی از سلاله داشت؟ حتی برای خودش متاسف بود که گاهی دوست داره سلاله رو یه جور دیگه تو خونه ببینه، گاهی دوست داره مثل یه همسر اون و تو بغل بگیره و رفتارشون متفاوت باشه با اینی که حالا هست. هر دفعه که این فکر رو هم از خودش دور می کرد ولی با دیدن دوباره سلاله یه جور می شد. اون یه مرد بود و براش سخت بود گذشتن از بعضی نیازا. مینا رو فراموش نکرده بود ولی سلاله هم خیلی دوست داشتی بود.

ساعتی کاری سپری شدو وقت رفتن رسید. میلاد کیفش و برداشت و به سبحان گفت:

- من خودم به مامان زنگ می زنم.

- مامان اهل این حرفا نیس ولی خب هر جور راحتی.

- آره خب ولی به نظرم بهتر خودم بهشون بگم.

از سبحان و یکتا خدافظی کرد. با نزدیک شدن به خونه دلش بیشتر می گرفت. ماشین رو پارک کرد و با بی حوصلگی وارد خونه شد. مثل همیشه سکوت دق مرگ کننده خونه اولین چیزی بود که با استقبالش اومد. بوی غذا یه کم از جو نامساعد رو کم کرد. خوبی سلاله لااقل این بود که مثل هر زن خونه دار دیگه ای آشپزی رو می کرد.

به اتاقش رفت و بعد از یه دوش گرفتن و لباس راحتی پوشیدن به آشپزخونه رفت. دستپخت سلاله خوب بود ولی تنهایی بهش مزه نمی داد. دل رو زد به دریا و صداش زد. چند ثانیه بعد به آدمی که رو به روش و ایساده بود، مات و مبهوت نگاه می کرد. باورش نمی شد سلاله انقدر تغییر کرده باشه. چهره اش بازتر شده بود، ابروهایش تمیز و خوش فرم و موهایش یه کم کوتاه که همین جوری ریخته بود دورش.

سلاله که دید میلاد داره اون و با چشماتش می خوره تو دلش هر چی فحش بود به خودش داد. بعدشم برای خاتمه دادن به این وضع گفت:

- کاری داشتی؟

میلاد به خودش اومد و با من گفت:

- من ... گشتمه... یعنی ... تو ... من ... میای با هم غذا بخوریم؟

سلاله که میلی به غذا نداشت و سیر بود می خواست بگه نه ولی دلش به حالش سوخت. بی هیچ حرفی رفت تو آشپزخونه و میلادم به دنبالش. با هم میز رو چیدن و تو سکوت غذاشون و خوردن.

میلاد که حسای تحت تاثیر سلاله قرار گرفته بود با یه لحن خیلی مهربون گفت:

من ظرفا رو می شورم!

سلاله یه نگاه سردرگم بهش انداخت و گفت:

- نه شما خسته ای، خودم می شورم.

- نیستم، می شورم.

سلاله عصبی شده بود. از جاش بلند شد و گفت:

- پس چایی رو هم دم کن.

بعدم برگشت به میلاد که متعجب بود نگاهی کرد که یعنی حفته تا تو باشی مزه نپرونی.

به اتاقش برگشت. کلافه بود. یه مدتی حس می کرد نگاه های میلاد مثل اوایل نیست ولی به روی خودش نمی آورد. گاهی پشیمون بود از کاری که کرده ولی خب راحتی الانشم چیز کمی نبود.

نیم ساعتی گذشت که میلاد بازم با یه لحن که سلاله چندشش می شد گفت:

- سلاله جان بیا چایی بخور.

مثل فنر از جاش در رفت که بره یقه ی میلادو بگیره و بهش بگه:

- سلاله جان و مرض مرتیکه عوضی! حواست باشه قرارمون چی بود.

ولی سرجاش وایساد. چند تا نفس عمیق کشید و از اتاق بیرون رفت. میلاد جلوی تلویزیون رو یه مبل لم داده بود داشت چایی می خورد. با شنیدن در اتاق سلاله به سمتش برگشت و گفت:

- اومدی، بذار برم چائی تو عوض کنم سرد شد.

سالله رو دو تا مبل اون ورتر نشست و گفت:

- نمی خواد، خوبه!

اما میلاد به سرعت رفت با یه چایی داغ برگشت و نشست رو مبل کنار سلاله. سلاله چپ چپی نگاهش کرد و چایی رو برداشت. از حرص بی هوا چایی رو داد بالا که صدای اوخش به هوا رفت.

- اوخ... چرا اونقد داغ؟ .. دارم می گم همون خوبه... آه لعنتی...

- مگه بخار رو نمی بینی که داره ازش بلند می شه. مواظب باش عزیزم!

سالله با شنیدن لفظ عزیزم دندوناش و بهم فشار داد. استکان رو محکم رو میز کوبید از جاش بلند شد.

- کجا میری؟

- یعنی چی؟

- می گم بذار چائیت یخ بشه بخورش دیگه.

- نمی خوام دیگه.

خواست راه بیفته بره که میلاد گفت:

- فردا شب مهمون داریم.

سالله از کوره در رفت و گفت:

- مهمون داریم؟ چرا؟ اصلا کی گفته سر خود مهمون دعوت کنی؟ هر کی هست همین الان بهش زنگ بزن بگو تعطیل!

میلاد که تصمیم گرفته بود هر جور ی سالله رو رام خودش کنه با قیافه ای خونسردی گفت:

- نمی شه!

- چرا نمی شه؟ می شه خوبیم می شه.

- من نمی تونم به سبحان بگم نیا خونه ی خواهرت!

- سبحان؟ اون که الان بهش زنگ می زنم.

به سمت گوشی رفت. هنوز دو تا دکمه رو فشار نداده بود که میلاد گوشی رو از دستش گرفت.

- چیکار می کنی تو؟ من می خوام به مامانتم زنگ بزنم.

- تو بی جا می کنی؟

- درست حرف بزن!

- نزنم مثلا چی می شه؟

میلاد نفسش و فوت کرد و آرام تر گفت: ببین سالله چرا داری این جور می کنی؟ مثلا ما زن و شوهریم یه مهمونی ساده نباید بدیم تازه اونا که غریبه نیستن خونواده خودتن. منم کمکت می کنم.

- لازم نکرده، مثل اینکه...

- مثل اینکه چی؟

سالله با بغض گفت:

- اینکه ما یه قول و قراری داشتیم.

میلااد دستش و دور شونه سلاله حلقه کرد و بوسه ای به سرش زد. اما سلاله با تندی خودش و از تو بغل میلااد عقب کشید و با صدای بلندی گفت:

- خیلی پستی، آشغال عوضی!

- سلاله به خدا من...

- خفه شو، تو به من قول دادی.

- درست ولی خب، باور کن دست خودم نبود.

- غلط کردی، ببین میلااد من تحمل اینکارا رو ندارم. بفهم، من تحملش و ندارم. من خرو بگو چه جوری خر تو شدم!

- اتفاقی که افتاده..

- هه اتفاقی که افتاده... من نمی دارم پیش بره.

- مثلاً چیکار می کنی؟

- طلاق می گیرم!

میلااد چند لحظه ساکت شد و بعدش با لحن محکمی گفت:

- عمراً!

سلاله با چشمای سرخ و خیس بهش نگاه کرد و گفت:

- یعنی چی؟

میلااد خیلی راحت رفت کنترل تلویزیون و برداشت و روشنش کرد. روی مبل نشست و گفت:

- یعنی زنی منم طلاقتم نمی دم!

صدای در اتاق سلاله که به شدت محکم بهم خورد واقعا میلااد رو ترسوند. ولی الان خیالش راحت بود. قبلاً از همچین اتفاقی خجالت می کشید و شرم داشت. ولی الان می دید راحتی خودش و زندگیش در اینه که زودتر با سلاله مثل همه ی زن و شوهرای دیگه رفتار کنن.

چند ساعتی می شد که داشت ناخوناش و می جوید. هر چی فکر می کرد به جایی نمی رسید. به چه دلیلی می رفت طلاق می گرفت؟ اینکه نمی خواد برای شوهرش باشه؟ خب همون جا که می زدن تو سرش و بهش می گفتن بشین سر جات ضعیفه!

به سبحان و مادرشم نمی تونست چیزی بگه اگر می گفت فرقی نمی کرد، باز میلاد برنده بود. خودش باید یه کاری می کرد، زیر لب گفت:

- یه جوری بجزونمت آقا میلاد خودت دو دستی بیای طلاقم بدی!

سلاله با همین فکر به خواب رفت. میلاد هم هنوز سر جاش نشسته بود. اولش نمی خواست قطعا بگه دوباره عاشق شده و هی مدام از این ور و اون ور برای خودش دلیل می آورد ولی امروز که این اتفاق افتاد، بی رو درباستی با خودش گفت:

- عاشق شدم!

اما نمی دونست دل سلاله رو چه جوری بدست بیاره. به اونم حق می داد، با یه اعتمادی حاضر شد اینکارو بکنه. نگاهی به ساعت انداخت، از 12 گذشته بود. به در اتاق سلاله نگاهی کرد و به اتاق خودش رفت. با غر غر گفت:

- فردا شب و چه خاکی تو سرم بریزم؟

ساعت موبایلش مثل هر روز صبح ساعت 6/5 زنگ خورد. ولی سلاله قطعش کرد و مثلا چشمش و گذاشت رو هم تا بخواب. ولی باز به فکر حالگیری بود. حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

- عمرا دیگه صبحونه آماده کنم و بشورم و بسابم، خوشی زده زیر دل آقا. همچین گشنگی بهت بدم، همچین تو کثافت غرقت کنم که بگی غلط کردم.

صدایی که از بیرون اومد خبر می داد میلاد بیدار شده. ربع ساعتی گذشت که تقه ای به در خورد. چیزی نگفت. این بار در باز شد و میلاد اومد تو اتاق. سلاله عصبی شده بود ولی باز به نمایش خوابش ادامه داد. با تکون خوردن تخت قلبش اومد تو ذهنش و تو این فکر بود که چیکار کنه، یه دفعه گونش از بوسه ی میلاد داغ شد. دیگه صبر رو جایز ندونست. پتو رو پرت کرد اون ور و از تخت پرید پائین. همه ی زورش و داد تو صداس و گفت:

- چه غلطی داری می کنی؟ خجالت نمی کشه... برو گمشو از اتاق من بیرون!

میلاد خنده ای رو لبش بود و هنوز رو تخت نشسته بود. داشت فکر می کرد چقدر سلاله با موهای بهم ریخته و دست و روی نشسته با مزه اس. با اصابت متکا تو سرش از فکر بیرون اومد.

-
- می گم بلند شو برو بیرون بی غیرت.
این دفعه میلاد زد زیر خنده و گفت:
- بی غیرت دیگه چه صیغه ای؟ زنی مثلا... اول صبحی خوب سیرکی راه انداختی.
- میلاد خیلی وقیحی!
- تو راحت باش عزیزم هر چی دلت می خواد بارم کن. الانم پاشو بیا صبحونه تو بخور.
- کوفت بخورم، نمی خوام.
- بچه بازی درنیار. پاشو زودتر امروز کلی کار داری!
- جان؟ کار دارم؟
- بله دیگه، شام مهمون داری، البته خوب منم زودتر میام کمکت می کنم.
- من دست به سیاه و سفیدم نمی زنم، خود دانی.
- باشه من اصلا سر کار نمیرم تا سرکار خانوم بنده امروز استراحت کنه.
صدای نفسای کش دار و عصبی سلاله جواب میلاد شد. میلاد هم بی خیال از رو تخت بلند شد و دستش و گرفت سمت سلاله.
- خانوم دست تو بده من بریم صبحونه!
- من با تو تا قبرستونم نمیام... هری
- بیارم برات توی رختخواب بخوری؟
سلاله یه چشم غره بهش رفت که یعنی خفه شو.
- میلاد از اتاق بیرون رفت. سلاله نمی دونست چیکار کنه. اولین قدم که بدجور شکست خورده بود. رو تخت نشست و سرش و بین دستاش گرفت. تو دلش گفت:
- مهدی نمی بخشمت... به خدا حلالت نمی کنم... حال و روز من و می بینی؟... این ته خط عاشقی من...
- سرش و بلند کرد تا اشکاش و پاک کنه. میلاد بی صدا با سینی صبحونه کنارش و ایساده بود.

می‌لاد با دیدن سلاله غم عالم ریخت تو دلش ولی چیکار می‌تونست بکنه دوستش داشت دیگه. وقتی دید سلاله آروم تر سینی رو گذاشت رو تخت کنارش و گفت:

- بخور خانومی...

تا ظهر سلاله از اتاق بیرون نیومد. می‌لاد هم سر کار نرفت و از صبح یا خونه رو تمیز می‌کرد یا تو آشپزخونه مشغول بود. عجب بو و برنگیم راه انداخته بود. سلاله احساس گرسنگی می‌کرد ولی از محالات بود بره تو آشپزخونه. تیم ساعت دیگه هم گذشت که دیگه بوی غذا کشنده شده بود. از جاش بلند شد تا بره یواش غذاش و بخوره و برگرده که می‌لاد اومد تو اتاق.

- !.. داری می‌ای؟ بیا که کتلت درست کردم علی‌الحساب برای ناهار تا شام ایشالا مفصلی.

- نخیرم من داشتم می‌رفتم دستشویی!

- خب برو، ولی ناهار حاضر بجنب.

سالاله تو دلش خوشحال شد که سر خود پا نشده بره. یه کمی تو دستشویی معطل کردو بدو رفت سر میز نشست. تو آشپزخونه چه خبر بود، میوه‌ها شسته شده، وسایل سالاد شسته شده، برنج خیس کرده، مرغ تمیز کرده، سبزی رو شسته و در کمال تعجب پیازچه‌ها و تربچه‌ها رو هم ریخته بود تو یه ظرف آب که کم کم با اون برشایی که بهشون داده شکل گل به خودشون بگیرن.

سالاله با تعجب ابروش و داد بالا که با دیدن آبیای خندون می‌لاد سریع بی تفاوت شد. گرسنگی باعث شد بدون نق بشینه و کنار می‌لاد غذاش و بخوره.

- سالاله جون دستت درد نکنه عجب شام خوشمزه ای بود!

سالاله موند چی جواب بده. نگاهی به می‌لاد کرد که با یه لبخند در جواب یکتا گفت:

- واقعا دستپخت سلاله عالی، مامان جون معلوم حسابی بهش خونه داری یاد دادین!

مادر که می‌دونست این دستپخت سلاله نیس زیر چشمی نگاهی به سلاله کرد و گفت:

- بله دیگه دخترم همه چی تموم!

سبحان- ولی می‌لاد جون معلوم تو هم زیادی کمکش کردی، امروز کلا نیومدی بی هیچی نبوده.

می‌لاد- نه بابا من موندم استراحت کنم، دست سلاله جون درد نکنه که از صبح تنهایی به همه کار رسید.

- داداش از چشای خوابالوت معلوم چقدر استراحت کردی!

با این حرف همه زدن زیر خنده. سلاله هم که دید هر لحظه ممکن لو بره که خودش هیچ کاری نکرده با امیر علی مشغول بازی کردن شد. دلش خیلی براش تنگ شده بود. کم کم امیر علی راه اتاق دو نفر نمادین رو پیش گرفت و سلاله هم دنبالش. وقت از دستش در رفته بود روی تخت با امیر علی غلط می زدن و صدای خنده شون کل خونه رو برداشته بود. ولی صدای خنده سلاله با دیدن میلاد که تو قاب در وایساده بود و انگار داشت فیلم سینمایی نگاه می کرد، قطع شد.

از جاش بلند شد و لباسش رو مرتب کرد. امیر علی رو بغل کرد و گفت:

- خب دیگه بریم پیش مامان، باشه عمه جون؟

خواست از در اتاق بره بیرون که دید میلاد نمی ره کنار. محو سلاله بود و حواسش نبود. سلاله معذب شده بود و به تندی گفت:

- چته؟ این رفتار ا چی؟

- هیچی دلم می خواد بعد این همه مدت یه دل سیر نگات کنم، صدای خنده تو هر چند که برای من نیست رو با تموم وجودم بشنوم.

- آه برو کنار تو رو خدا

تا میلاد جواب بده از کنار میلاد هر جوری بود رد شد. قبل از رفتن پیش بقیه یه لبخند رو لبش نشوند.

- بیا یکتا جون این پسر دختر کش ما تحویل شما.

- خسته شدی، تقصیر خودت عمه مهربون شدی باید اینا رو هم تحمل کنی.

- نه بابا، دلم واسه اینکاراش یه ذره شده بود.

صدای میلاد از پشت سرش اومد که گفت:

- فکر کنم سلاله یه مامان نمونه هم بشه.

اگه جو مساعد بود سلاله یه جفت پا می رفت تو صورتش. ولی ساکت موند که یکتا گفت:

- آره به خدا، نمی دونین امیر علی چقدر بهونه اشو می گیره.

سلاله- من برم میوه بیارم.

سبحان یه سیب سمتش پرت کرد و گفت:

- زحمت نکش، شوهر وفادارت آورده.

ساله خندید، از روی حرص ولی بقیه هم به هوای دیگه همراهیش کردن.

ظرفای میوه رو جمع کرد و به آشپزخونه رفت. صدای قدمای آشنای مادر رو که شنید برگشت سمتش. با دیدن آغوش همیشه باز اون بی هوا رفت تو بغلش و آروم گریه کرد. مادر چیزی نگفت فقط نوازشش کرد و گذاشت سبک بشه.

کمی که گذشت، گفت:

- خب، نمی خوای بگی چته، چرا دخترم امروز دست به سیاه و سفید نزده و این جور سرد با مردش؟

ساله اشکاش و پاک کرد و سرش و به علامت هیچی تگون داد.

- به من نگی می خوای به کی بگی دختر؟ از سر شب تا حالا دل تو دلم نیس، فکر می کنی بقیه نفهمیدن اوضاع بین تو میلاد یه نمایش، لاقل از طرف تو.

- سختِ برام.

- چی سخت؟

- خب من و میلاد اصلا ...

با اومدن امیر علی که مدام می گفت آب آب حرفش نا تموم موند ساعتی می شد که قصد کرده بود بخواب ولی هی از این دنده به اون دنده می شد. فکر زیاد کلافه اش کرده بود. از جاش بلند شد و به آشپزخونه رفت. یه لیوان آب خورد و خواست به اتاقش برگردد که نا خودآگاه به سمت اتاقی که درش نیمه باز بود رفت. در رو باز کرد. یواش رفت بالا سرش. به نفسای آروم و منظمش گوش داد. چند دقیقه ای همون جا وایساد. نمی دونست تو وجود میلاد دنبال چی می گرده و پیداش نمی کنه. از شب مهمونی به بعد بازم به رفتار ای مسخره ش ادامه داده بود ولی میلاد خسته نمی شد و هر بار فقط بیشتر شرمنده ش می کرد. اوایل عزیزم و جانم گفتتای میلاد بدجور می رفت رو اعصاب ولی یه مدت که گذشت دید بدشم نیامد و یه حس خوبی بهش میده. ولی بازم سرد رفتار می کردو از خودش کششی نشون نمی داد.

پاورچین پاورچین از اتاق بیرون اومد. حوصله اتاق خودش و نداشت. تو حال روی مبل نشست. با خودش فکر کرد که من نباید به این زندگی راضی بشم... اصلا نباید از دواج می کردم... خدایا می دونی منم نیازی دارم که تو این شرایط بیشتر خودش و داره بهم نشون میده... کاش میلاد انقد خوب نبود... میلاد ... میلاد...

تو قلبش می لرزید با هر بار صدا زدنش، ولی دیگه برای قدم جلو گذاشتن دیر بود.

می‌لاد با رفتن سلاله چشماش و باز کرد. خیلی خوشحال بود، هر چند اتفاق خاصی نیفتاده بود ولی همینم جای شکرش باقی بود که سلاله برای اولین بار قدم گذاشته تو اتاقش. خواب از چشماش پریده بود. با یه خوشی و انرژی از جاش بلند شد و اومد بیرون ولی با دیدن سلاله که روی مبل چمباتمه زده بود، همه ی خوشیش زایل شد. فکر کرد داره گریه می کنه. رفت بالای سرش. همزمان که دستش و روی شونه سلاله می داشت گفت:

- حالت خوبه؟

شش متر به هوا پرید. با شنیدن صدای می‌لاد نفسش به شماره افتاد. قدرت برگشتن به سمتش و نداشت که دید می‌لاد اومد و رو به روش روی زمین نشست. دستاش و تو دست گرفت و زل زده بود تو چشماش. حرفاش و نمی فهمید فقط حس کرد داره داغ می شه.

- یه حرفی بزنی، چیزی شده؟

- نه... خوبم...

- برم برات آب بیارم...

همین که از جاش بلند شد سلاله دستش و کشید سمت خودش. با تعجب نگاهی بهش کرد و بی حرف کنارش نشست. هنوزم دستای ظریف سلاله دور دستاش بود. می ترسید حرکتی کنه و کند بزنه به این حال خوشش ولی دل رو زد به دریا و یواش یواش سلاله رو تو بغل گرفت. گرمای تن می‌لاد آرامش باور نکردنی بهش داد. برای اولین گام خودش و بیشتر تو بغلش جا داد. سرش و انداخته بود پائین و یه جورایی خجالت می کشید. هیچ کدوم حرفی نمی زدن و به سکوت دلچسب گوش می دادن.

می‌لاد سر سلاله رو از روی سینه اش برداشت و گفت:

- تو چشمای من نگاه کن...

سلاله با شوق تمام تو چشمای می‌لاد خیره شد.

- وای سلاله باورم نمی شه، ممنونم ازت.

- من و ببخش خیلی اذیتت کردم!

- این حرف و نزن، تو حق داشتی.

می‌لاد دوباره با ذوق تمام سلاله رو محکم بغل کرد. بعدم یه بوسه طولانی رو لبش گذاشت.

حال سلاله رو می فهمید، آروم رو دست بلندش کرد و گفت:

- بریم اتاق مشترکمون؟

سلاله دستاشو دور گردن می‌لاد حلقه کرد و گفت: بریم..... ((پایان))

پایان



ارتباط با سازنده کتاب و مدیر سایت گولدجار :

=====

روش اول

=====

ارسال پیامک به شماره

09391315486

=====

روش دوم

=====

: با نصب مسنجر های زیر

مسنجر پالرینگو برای آندروید

http://up.temkade.com/images/k9315_Palringo_Group_Messe.apk

لینک کمکی - پالرینگو - آندروید

<http://upfile.mobi/865626>

بعد از ورود به مسنجر پالرینگو خودتان سپس ابتدا آی -دی زیر را

در لیست خود (ادد) کنید تا در ارتباط باشیم

آی دی پالرینگو - گولدجار = persiiian@yahoo.com = ID

دانلود مسنجر پالرینگو برای تمامی گوشی های جاوا

<http://up3.98ia.com/images/jyhbcq61fph2x9ccs8.jar>

لینک کمکی - پالرینگو - جاوا

<http://upfile.mobi/857776>

دانلود مسنجر پالرینگو برای کامپیوتر

<http://media.parlingo.com.s3.amazonaws.com/client/javadesktop/downloads/downloads/PalringoBeta.exe>

موفق باشید